

دانلود رمان زوج فرد

دانلود رمان های صدیقه بهروان فر

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان درام

\*\*\*

«باسمه تعالی»

- عروس خانم آیا وکیلیم شما را با مهر و صداق معلوم به

عقد جناب آقای عماد مهرابی در بیاورم؟

- بله

سکوت سنگینی فضا را پر کرد. هیچ کس انتظار این

همه عجله از جانب او را نداشت. تقصیری هم

نداشتند. هیچ کس جای او نبود. از سن گل و گلاب

آوردنش گذشته بود و کسی را هم نداشت که بخواهد  
از او اجازه بگیرد. اولین نفر عادل بود که به خودش  
آمده و با نقاب شاد و شنگولش پیش آمد. ظاهرش را  
فقط تا هنگامی حفظ کرد که او را در آغوش نه چندان  
گرمش گرفته و بین بازوان زیادی قطورش می‌چلاند.  
- می‌مردی یه کم حفظ آبرو می‌کردی؟ حالا مردم می‌گن  
چقدر هول بود.

بعد هم لب‌هایش را به صورت او چسباند و نوکی زد و  
رفت. عماد را اما محکم و خواهرانه بغل کرد حتی قطره  
اشکی هم از شوق دامادی دوم برادرش بر گونه سراند.  
- مبارکت باشه خواهری...

آغوش رسول مال او بود. مال خود خودش البته تا زمانی که عاده سرگرم برادر عزیزتر از جانش بود. کافی بود بفهمد حواس رسول به یک دانه خواهرش است، آن وقت واویلا می‌شد. آشوب بر پا می‌کرد. بر خلاف میلش خیلی زود از آغوش رسول دل کند. دلش نمی‌خواست برای او در دسر درست کند. حالا که عاده او را با این ازدواج از سر خودش و زندگی‌اش وا کرده بود، بهتر بود فاصله‌اش را با آنها حفظ کند. حالا دیگر خانه‌ی عماد، خانه‌ی او هم بود. دیگر اهمیتی نداشت که چقدر در خانه‌ی برادرش که خانه‌ی پدری خودش هم بود، هیچ کس نمی‌خواستش.

زمان نمی‌گذشت. انگار به پای عقربه‌های ساعت،  
وزنه‌ای سنگین وصل بود که تکان نمی‌خوردند. دلش  
می‌خواست همین حالا از این محضر و این مردم بگریزد  
و خودش را به آرتین کوچولو برساند. ترس این را  
داشت که طفلکش دچار تشنج شود و کسی نباشد که  
به دادش برسد.

دستش که میان دستان زمخت مردانه‌ای اسیر شد،  
گویی میان گدازه‌های آتش سقوط کرپ. جا خورده، سر  
بالا گرفت. نگاهش اسیر چشمان مهربان عماد شد.

- چی شده رها جان! چرا دستات این قدر سرده؟

- می‌شه زودتر بریم خونه؟

ابروهای بالا پریده‌ی عماد نشانش داد که جمله اش باعث سوء تفاهم شده است.

- نگران آرتینم. می‌ترسم مشکلی پیش بیاد. آدرینا و احسان نمی‌دونن چجوری باید بهش برسن.

عماد لحظه‌ای نگاهش کرد و در نهایت سر تکان داده و از جا برخاست. خودش را به عادلہ رساند و در گوشش پچ پچی کرد. تفاوت قدی‌شان آن قدر زیاد بود که باید تا کمر خم می‌شد تا به گوش‌های خواهر تپل و فربه‌اش برسد. در دل قربان صدقه‌ی عماد و قد و بالایش رفت. سنگینی نگاهش، حواس او را به آن سمت جلب کرد. چشم در چشم که شدند، نگاه نزدید. همان طور خیره خیره نگاهش کرد. حالا دیگر هیچ مانعی برای دوست

داشتن او وجود نداشت. نه نازلی بود و نه شهروز وجود خارجی داشت. عماد مال خود خودش بود.

- با عادلۀ صحبت کردم. قرار شد ما بریم سر راه دنبال بچه‌ها و بعد بریم رستوران.

- حالا واقعا لازمه بریم رستوران؟

صدایش شبیه ناله بود. واقعا تحمل این جمع و بچ بچه‌هایشان را نداشت.

- می‌دونم خسته‌ای. منم دیگه حوصله‌ام ته کشیده ولی چاره‌ای نیست. عادلۀ رو که می‌شناسی. اگه به دلش راه نریم تا آخر دنیا می‌کوبه تو سرمون که آبروشو جلوی

فامیل بردیم. نمی‌دونم این فامیل دو زاری چه گلی به سرش زدن که ول کنشون نیست.

جمله‌ی آخرش را از بین دندان‌های کلید شده با کلی غضب گفت. رها خوب می‌دانست که او و خواهرش چطور روزی توسط همین فامیل رانده شده بودند و تا حدودی حق را به عادل می‌داد. او به عنوان یک زن و یک خواهر که در سن کم مجبور شده بود مادرانه خرج برادرش کند، حق داشت حالا خوشی‌های اندکشان را هم به رخ دیگران بکشد.

عادله دوباره هیکل گوشتالویش را به سمت آنها کشید. دست خودش نبود ولی دلش واقعا برای رسول می‌سوخت. درست که سنی از او گذشته بود و

شقیقه‌هایش جو گندمی که نه، تقریباً سفید یک دست بود اما باز هم از تیپ و قیافه چیزی کم نداشت. قد بلند و چهار شانه بود. از آن مردها که جان می‌دهند برای اینکه به آن‌ها تکیه کنی و با خیال راحت پا روی پا بیاندازی و از زندگی‌ات لذت ببری. و حالا نصیبش عادل‌ای بود که قدش به صد و شصت هم نمی‌رسید. چاقی بیش از حدش هم، کوتاه‌تر نشانش می‌داد اما حرب‌های به نام سیاست زنانه داشت که سال‌ها بود رسول را اسیر خودش کرده بود.

قبل از صدای عادل، صدای جرینگ جرینگ طلاهایی که از سر و دستش آویزان کرده بود به گوششان رسید.

نیشخندش را پشت دندان‌هایش پنهان کرد.



- پس شما زودتر برین دیگه داداش. فقط تو رو خدا دیر  
نکنین‌ها. هرچند به نظرم باید می‌داشتی اون بچه تو  
خونه بمونه. می‌خوای بیاریش بین مردم که باز دهن  
گشادشون رو باز کنن و چرت و پرت بگن؟  
ندیده هم می‌توانست چهره‌ی دلخور عماد را تصور کند.  
اجازه نداد عماد با خواهرش دهان به دهان شود. خوب  
می‌دانست عماد اگر عصبانی شود، آشنا و غریبه  
نمی‌شناسد.

- این چه حرفیه عادل‌ه جون، باید اون بچه‌ها باشن  
حتما. مگه قراره واسه فامیل زندگی کنیم؟

عادله هم متوجه غير عادى بودن اوضاع و عصبانيت  
عماد شد. دستش را روى بازوى عماد گذاشت و  
دلجوپانه گفت: مى‌دونى كه منظورى ندارم از اين حرفا.  
خودت شرايط بچه‌ها تو بهتر مى‌دونى. اگه فكر مى‌كنى  
لازمه باشن، برو دنبالشون.

عماد با يك من اخم، سر تكان داد و بى حرف از كنار  
خواهرش گذشت. عادله سر جلو برد و كنار گوش رها  
پچ پچ كرد.

- تو رو خدا آرومش كن. با اين قيافه پا نشه بيد  
رستوران، آبروى ما رو ببره...

رها، نیشخندش را پشت لبخند مصلحتی پنهان کرد و او را با دلوآپسی‌های زیادی پیش پا افتاده‌اش تنها گذاشت.

نشستن روی صندلی جلوی اتومبیل عماد، حالا دیگر زیاد دلچسب نبود. هر بار که قصد سوار شدن به آن را داشت، یاد اولین باری که قرار بود همراه عماد و آدرینا به دیدن آرتین برود، برایش زنده می‌شد. همان دفعه که آدرینا با بی‌احترامی اجازه‌ی نشستن روی صندلی جلو را به او نداده بود.

سر تکان داد تا از یادش برود که آدرینا چقدر با این وصلت مشکل داشت. مطمئناً مشکلات اصلی‌اش با او، از این به بعد شروع می‌شد.

- میای بالا یا برم سریع بچه‌ها رو بیارم؟

به قدری درگیر پایین و بالا کردن اتفاقات این چند ماه بوده که متوجه رسیدنشان نشد. لبخند کمرنگی زد.

کمربندش را باز کرد. باید خودش می‌رفت و آرتین عزیزش را حاضر می‌کرد، مبادا آدرینا و عماد با بی احتیاطی به تن او لباس بپوشانند و دست و پای ظریفش آسیب ببیند. عماد به احترامش ایستاد و بعد شانه به شانه‌ی هم وارد خانه شدند. همه چیز زندگی عماد به طرز اغراق آمیزی لوکس و گران قیمت بود. نه اینکه زندگی خودش دست کمی از آن داشته باشد، نه اما خوب می‌دانست درآمد شهرور به عنوان یک جراح

مطمئناً قابل مقایسه با عمادی که تنها یک هایپر مارکت داشت، نبود.

پا که درون حیاط گذاشتند، صدای گریه‌ی بلند و گوش خراشی که از داخل به گوش می‌رسید، نگاهشان را به هم پیوند داد. بدون هیچ حرفی قدم‌هایشان سرعت گرفت. هرچه پیش می‌رفتند، صدای گریه بلندتر می‌شد. رها، صدای آرتین را همان اول تشخیص داد. کودکش چند ساعت دوری را طاقت نداشت. پشت در ساختمان، به قدری عجله داشت که بلافاصله پس از اینکه عماد در را باز کرد، او را کنار زد و خودش را درون خانه انداخت.

- اومدین بالاخره؟ بیا این وروره رو بگیر، اعصاب واسه ما نذاشته، یه سره ونگ میزنه.

آدرینا، خشمگین و با ظاهری نامرتب مقابلشان ظاهر شده و آرتین را به آغوش رها کوبید. رها دستانش را محکم دور آرتین کوچک و ظریفش حلقه کرد تا از افتادنش جلوگیری کند.

- این چه طرز برخوردی آدرینا؟ خوبه واسه یه ساعت نبودیم. تو هیچ وظیفه‌ای در قبال داداشت نداری دیگه؟

- نه ندارم. تا یه ساعت پیش شاید ولی از وقتی این  
خانم به بهانه‌ی آرتین خودشو انداخته به تو، دیگه  
هیچی به من مربوط نیست.

- آدرینا...

- چیه هی آدرینا، آدرینا؟ دروغ می گم مگه؟ من که  
می دونم همه اش بهونه است. تو اگه واسه آرتین  
پرستار می خواستی می تونستی بفرستیش پیش این  
خانم نه اینکه برداریش بیاریش و دل ما، اگه مامان  
برگرده....

- مامان دیگه بر نمی گرده، اینو تو گوشت فرو کن...

این را با صدایی بلند گفت و در حالی که به سمت اتاق می‌رفت، اضافه کرد.

- سریع یه دست به سر و صورتت بکش و لباس عوض کن. قراره بریم رستوران...

- من نِ می یام...

آدرینا با هر حرفی که می‌گفت، پایش را هم به زمین می‌کوبید اما دیگر برای عماد اهمیتی نداشت. پیمان‌هی صبرش خیلی وقت بود پر شده بود. شاید خیلی قبل تر از آن که نازلی او را با آدرینای هفده ساله و آرتین نوزاد تنها بگذارد. خودش را به اتاقش رساند و لباس‌هایش را دانه دانه از تن کند و وارد حمام شد. زمان



می‌خواست تا باور کند چه کرده و امروز صفحه‌ی  
جدیدی از زندگی‌اش ورق خورده است. باید با خودش  
کنار می‌آمد. همان طور که به آدرینا گفته بود، نازلی  
دیگر برگشتنی نبود. شاید باید خیلی زودتر از این یک  
نفر را وارد زندگی‌شان می‌کرد تا امیدش از بازگشت  
نازلی ناامید شود. زنی که فرزند خودش را نخواهد همان  
بهتر که هیچ وقت برنگردد.

دوش پنج دقیقه‌ای‌اش، حالش را کمی بهتر کرد. جلوی  
آینه با حوله‌ی تن پوشی ایستاد و مشغول خشک کردن  
موهایش شد. قیافه‌اش بد نبود، بد نبود که نه، زیادی  
هم خوب بود. تنها دلیلی که ممکن بود نازلی زیادی ناز  
پرورده، به خاطرش راضی به ازدواجشان شود. آهی

کشید و سری جنباند. نباید دیگر به نازلی فکر می کرد،  
آن هم وقتی هنوز نیم ساعت هم از محرمیتش با رها  
نمی گذشت. نام رها، لبخند به لبش آورده. دخترک  
مظلوم و دوست داشتنی. عاشقش نبود شاید هم هیچ  
وقت عاشقش نمی شد اما نمی توانست منکر دوست  
داشتنش شود. اصلا محال بود کسی بتواند رها را  
دوست نداشته باشد.

موهایش هنوز نم دار بود که تقه ای به در خورد.

- بیا تو...

در باز شد و رها، آرتین به بغل در چهارچوب آن ظاهر  
شد. همان مانتوی حریر کرم رنگ را به تن داشت و

حتی روسری‌اش را هم باز نکرده بود. به یاد نداشت او  
را تا به حال بی حجاب دیده باشد. گونه‌های رها به آنی  
گل گون شد و سر پایین انداخت.

- ببخش، نمی‌دونستم کار داری...

با بی حیایی تمام سر بالا انداخت و کشوی لباس  
زیرهایش را باز کرد.

- نه چه حرفیه، کاری داشتی؟

رنگ لپ‌های رها، گلگون‌تر از آن نمی‌شد. عمادی که  
می‌شناخت، بعید نبود همین جا، در حضور او لباس  
هم بپوشد. آب دهانش را با صدا قورت داد.

- عادله زنگ زد. ظاهرا همه رفتن رستوران. گفت زودتر خودمونو برسونیم.

میل شدیدی به سر به سر گذاشتن دخترک خجالتی روبرویش داشت. وقت تنگ بود ولی در حد یک بوسه که به جایی بر نمی خورد.

فاصله شان را با چند گام بلند به هیچ رساند و روبروی دخترک ایستاد. پاهای برهنه اش که مقابل دید رها قرار گرفت، چشمانش بسته شد. خنده‌ی شیطنت آمیزش را بلعید. مطمئن نبود در این حال، قلب دخترک توان درست کوبیدن را داشته باشد.

- رها خانم، خبر دارید که از امروز ما با هم محرمیم!

- آره...

- پس می شه بدونم از کی این جور سفت و سخت رو  
گرفتی؟

- بچه ها هستند. زشته...

- دقیقا کجاش زشته؟ بچه ها همیشه هستند. قرار  
نیست جایی برن که به این امید بودی. سعی کن با  
همین وضع کنار بیای. بچه ها هم باید عادت کنن  
دیگه.

رها سر تکان داد، در حالی که آرتین را بیشتر به  
خودش می فشرد، راهی اتاق او شد. نفسش را به بیرون  
فوت کرد. در اتاق را بست و مشغول لباس پوشیدن

شد. آنچه به رها گفته بود، حرف‌هایی بود که نیاز داشت یک نفر روزی هزار بار برای خودش تکرار کند. نازلی رفته بود. نه او را و نه فرزندانشان را نخواست و تنهایشان گذاشته بود. این واقعیت زیادی تلخ، قرار نبود هیچ گاه شیرین شود. افکارش هم تنها حال خودش را بدتر می‌کرد. باید به خود می‌آمد و دل به زندگی جدیدش می‌بست. شاید رها همانی بود که قرار بود ناجی او و فرزندانش شود.

حوصله‌ی آن کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و به خصوص کراوات سفید مشکی را به هیچ وجه نداشت. ترجیح می‌داد راحت‌تر لباس بپوشد. یک پیراهن طوسی با شلوار جین مشکی و کت تک مشکی از نظرش

مناسب آمد. دقایقی بعد، آخرین نگاه را در آینه به  
خودش انداخت و با اطمینان از مرتب بودن سر و  
وضعش، اتاق را ترک کرد.

رها پشت به او، حاضر و آماده نشسته و احسان هم  
سرگرم بازی با آرتین بود. دستانش را به هم کوبید و  
گفت: خوب. خوب من حاضرم، بریم.

احسان با دیدنش سوت کشیده‌ای زد و گفت: دایی  
عماد چه کرده همه رو دیوونه کرده...  
خودش را به او رساند. ضربه‌ای پس گردنش زد و گفت:  
تا چشم تو در بیاد. کجا بودی ما اومدیم آدرینا نزدیک  
بود قورتمون بده؟

احسان محل ضربه را ماساژ داد.

- چرا می‌زنی خوب دایی؟ من رفته بودم سوپری واسه

این آرتین خان خوراکی بگیرم. هر کار کردیم ساکت

نمی‌شد. فکر کردم گشنه‌اش باشه.

- آخه عقل کل، بچه‌ی شش ماهه، خوراکی چی می‌خوره

که تو رفتی واسه‌اش بگیری؟

- چه می‌دونم من. دیدم غش کرده از گریه، فکر کردم

این جوری ساکت می‌شه.

بحث را همان جا خاتمه داد. نگاه چرخاند و با ندیدن

آدرینا گفت: پس آدری کجاست؟ حاضر نشده؟

- میاد الان...



رها این را با صدایی خفه گفت. انگار راه گلویش بسته  
باشد. متعجب به او و نگاه دزدیدنش، نگریست. هرچه  
فکر کرد دلیلی برا این حال او نمی‌یافت. تنها  
می‌توانست به شیطنت کوتاه چند دقیقه قبلش  
ربطش دهد.

- خوب من حاضرم، بریم.

به سمت آدرینا برگشت. قبل از اینکه نسبت به  
پوشش نامعقول و زیادی بازش اعتراضی بکند، لحن  
شاکي احسان، ابروهایش را بالا پراند.

- این چه طرز لباس پوشیدن آدری خانم. برو مانتوتو  
عوض کن. شالتم درست بپیچ دور سرت..

ابروهای بالا رفته و نگاهی که بین احسان و آدرینا در  
گردش بود، باعث شد احسان دست و پایش را گم  
کند.

- چیزه... خوب لباسش اصلا مناسب نیست. داریم می  
ریم تو جمع فامیل. این جوری بیاد کلی حرف پشت  
سرمون می‌زنن.

کمی دیگر نگاهش کرد. وقتی او با خجالت سر پایین  
انداخت، رو به آدرینا کرد.

- حق با احسانه آدری خانم. بهتره یه لباس بهتر  
بپوشی. گوشاتم لزومی نداره حتما دیده بشن.

نگاه در جمع چرخاند.

- بیرون منتظرم.

رها، آرتین را از احسان گرفت و پشت سر او راهی شد.  
ترجیح می‌داد در بحث‌های خانوادگی آن‌ها شرکت نکند.  
رابطه‌ی پدر و دختری آن‌ها به او هیچ ربطی نداشت. به  
اندازه‌ی کافی در دل آدرینا کینه‌ی او تلنبار شده بود،  
بیش از آن را واقعا نمی‌خواست.

آرتین را داخل صندلی مخصوص گذاشت و ماشین را  
دور زد. در عقب را باز کرد.

- چرا عقب رها خانوم، بیا جلو بشین...

خودش را از اتومبیل زیادی بلند عماد بالا کشید و  
گفت: نه ممنون، احسان یا آدرینا جلو می شینن. من  
کنار آرتین باشم خیالم راحت تره...  
عماد از آینه او و حرکاتش را زیر نظر داشت. یک جور  
دلخوری واضح در رفتارش بیداد می کرد. بدتر از همه  
نگاهی بود که مدام زیر اشکهایش مدفون و به جای غیر  
از صورت او خیره می شد.  
- چیزی شده رها جان؟  
- خوب بزن بریم شادوماد که دیر شد...

احسان شاد و شنگول در عقب را باز کرد. می خواست  
خودش را درون اتومبیل پرت کند. با دیدن عمه رهای  
مهربانش ابروهایش بالا پرید.

-چرا تو اینجا نشستی؟

رها سر بالا انداخت. لبخند زدن هم در آن لحظات  
خیلی سخت شده بود.

-می خوام کنار آرتین باشم...

ابروهای احسان گره کوچکی خورد. نگاه طلب کارش را  
بین او و عماد چرخاند. با خلقی تنگ کنار رها جا گرفت.  
یک جای کار می لنگید، حسابی هم می لنگید. آن قدر  
واضح که او در یک نگاه بفهمد. دوست نداشت رهای

مظلومش را با آدرینا که به خونش تشنه بود، تنها بگذارد، وگرنه الان باید کنار دایی عمادش می‌نشست و یک جورهایی گربه را دم حجله می‌کشت. باید نشانش می‌داد که رها خط قرمز او محسوب می‌شود. همین امروز باید حالی اش می‌کرد که حساب او از حساب مادر و پدر بی‌معرفتش جداست. آسمان هم به زمین بیاید، محال ممکن است احسان پشت درها را خالی کند. همان طور که رها همیشه مردانه از او و تصمیماتش حمایت کرده است.

ا، این چرا اینجا نشسته؟

آدرینا این جمله را با لب‌هایی آویزان گفت. احسان و عماد نامش را با عتاب بردند. او خودش را محق می‌

دانست. اصلاً دلیل آمدنش این بود که چند دقیقه ای روی صندلی عقب، کنار احسان عزیزش بنشیند. چه معنی داشت این زن بابای همیشه مزاحم، نقشه های او را خراب کند. در عقب را محکم به هم کوبید. جایش بود که پا روی زمین بکوبد و راه آمده را برگردد. این مانتوی جلو باز و جین یخی را پوشیده بود تا وقتی کنار احسان نشست و آن را دو طرف پایش انداخته است، احسان دید درستی به رانهای درشت و توپرش داشته باشد. پسرعه ی چشم پاکش را می شناخت. اهل دید زدن های یواشکی و این لوس بازی ها نبود، اما دل او که این حرفها حالی اش نمی شد. می خواست به هر طریقی خودش را زیبا جلوه دهد.

به امید اینکه در مسیر برگشت به خواسته‌اش برسد،  
روی صندلی جلو نشست. صدای بسته شدن در آن قدر  
بلند بود که آرتین را ترسانده و به گریه انداخت. عماد  
به چشم غره ای اکتفا کرد. هرچند همان هم کافی بود.  
آنقدر نگاهش زهر داشت که حساب کار دستش بیاید.  
اتومبیل حرکت کرد. هیچ کدامشان حال درستی  
نداشتند. عماد دستانش را محکم به دور فرمان حلقه  
کرده بود. در سرش کلی فکر بی سر و ته جولان می داد.  
یک اشتباه بزرگ بود اما نمی‌توانست جلوی مغزش را  
بگیرد و همین لحظات را در کنار نازلی به یاد نیاورد. آن  
روز انگار روی زمین نبود. دلش می رفت برای عروس  
زیادی زیبایش. نازلی آنقدر زیبا و ظریف بود که



هیچکس حتی نمی‌توانست فکرش را بکند که هفت  
سالی از عماد بزرگتر است. سر تکان داد و لا اله الا  
اللهی زیر لب زمزمه می کرد. نگاهی از آینه به عقب  
انداخت. رها با لبخندی زیادی مهربان، آب دهان آرتین  
را که معمولاً تا زیر چانه اش می رسید، پاک می کرد.  
لحظه ای از فکرش گذشت چرا هیچ وقت این نگاه را از  
نازلی ندید؟

درست که به هزار و یک بهانه از آرتین گذشته بود و  
برایش هیچ جوره مادرانگی خرج نکرده بود، اما برای  
آدرینا مادر بود. یک مادر که جانش برای فرزندش می  
رفت، ولی هیچ وقت حاضر نبود خودش تمام کارهای  
آدرینا را انجام دهد. به کلاسش نمی‌خورد. اصلاً قرار

نبود نازلی زن خانه و مادر بچه باشد، او فقط برای خانم خانه ی عماد و تاج سر او بودن، آمده بود. برای طول روز پرستار استخدام کرد تا کمک دست نازلی زیبا رویش باشد. شبها هم خودش در بست در اختیار او و دخترش بود. همین هم باعث وابستگی شدید آدرینا به عماد شد. آن قدر نزدیک به هم بودند که آدرینا زندگی به ظاهر مرفه در کشوری اروپایی آن هم در کنار نازلی را به لقایش ببخشد و بودن در کنار عماد را برگزیند، آن هم با تمام سختیها و مصائبش. مهمترین این سختیها وجود آرتین کوچک و بیمار بود که قربانی اختلافات و جنگ اعصاب بین عماد و نازلی شد.

- چی شده؟

همان وقت که در سر عماد دنیایی فکر و خیال پایین و  
بالا می شد، احسان به سمت رها گردن کشید و با  
صدای آرام این را پرسید. رها با تعجب به طرفش  
برگشت. لبخندی زد و گفت: چی می خواستی بشه؟  
گره ابروهای احسان باز شدنی نبود. با چانه به جلو  
اشاره کرد.

-عماد چیزی گفته؟

این که این طور بی پروا دایی اش را با نام کوچک خطاب  
می کرد، به مذاقش خوش نیامد. با کمی اخم توپید:  
درست صحبت کن احسان، بار آخرت باشه این طوری  
دایی تو صدا می زنی...

- بیا منو بخور. شوهر ذلیل، ایش...

احسان با لحن خنده داری این را گفت و رو بر گرداند. واکنشش رها را به خنده انداخت. برادر زاده‌اش زیادی لوس و دل نازک بود. رفتار زنانه‌اش هم حاصل تربیت عادلانه بود. عادل روی دردانه‌اش زیادی حساس و همه جوره گوش به فرمان او بود. اما نمی‌دانست چه شد و اختلافاتشان در کدام خاک ریشه دواند که تا این حد قوی و حل نشدنی بود. اختلافاتی که ماه‌ها بود احسان را از خانه آواره کرده و فکر مهاجرت دائمی به کانادا آن هم بدون احسان را به سر عادل انداخته بود.

- آدری خانم پیاده نمی‌شن؟

تمام طول مسیر را با ابروهای درهم و لب و لوچه‌ی  
آویزان دست به سینه به روبرو خیره شده بود. دلش  
هم‌کلام شدن با هیچ کسی را نمی‌خواست، هیچ کس  
به جز احسان مهربانش. حتی شنیدن صدای پر  
انرژی‌اش هم روح زندگی به تن پر خشمش می‌دمید.  
لبخند کمرنگی زد. از اتومبیل پایین آمد و شانه به  
شانه‌ی احسان به طرف ورودی رستوران رفت. رستوران  
زیادی لوکسی که عماد جاننش با دست و دلبازی هر چه  
تمام‌تر برای تازه عروسش رزرو کرده بود. بوی ادکلن  
همیشگی احسان که به بینی‌اش خورد، لبانش  
ناخودآگاه به بالا حالت گرفتند.

در دنیای دخترانه‌ی خودش، روزی را تصور می‌کرد که در کنار همین مرد زیادی با معرفت به عنوان عروس و داماد قدم بردارند. کجایش مهم نبود. حاضر بود با او در یک دخمه هم زندگی کند. حالا دخمه‌ی دخمه هم نه ولی آپارتمانی هشتاد متری و اجاره‌ای هم کفاف خوشبختی بودن در کنار او را می‌داد. چند قدم جلوتر، زنی با شانه‌هایی خمیده و کودکی به بغل در کنار مردی قدم بر می‌داشت که قرار بود محرم‌ترین مرد به او باشد. مردی که باید تکیه گاه و سایه‌ی سرش می‌شد اما...

سر تکان داد تا شاید اما و اگرها از سرش بیافتند. او در کنار همین مرد و با همین دو نفر که عنوان

فرزندانش را داشتند، خوشبخت می‌شد. باید  
خوشبخت می‌شد. عادلۀ با آن هیکل گرد در بین  
جمعیت می‌چرخید و کم و کاستی‌ها را چک می‌کرد.  
همه چیز عالی‌تر از آن بود که بشود عیبی پیدا کرد.  
دست عماد پشت کمرش نشست.

- برو جلو دیگه خانم. همه منتظر مان.

لبخندی به او زد و قدم پیش گذاشت. سنگینی  
نگاه‌های حاضران را حس می‌کرد. فک و فامیل عماد و  
عادلۀ اخلاق خاص خودشان را داشتند. از آن اخلاق‌های  
نچسبی که هرچه می‌کردی منطق خوابیده پشتش را  
نمی‌فهمیدی. فخر فروشی‌شان به زمین و زمان واضح و  
آشکار بود. زمزمه‌های ناخوشایندشان مو به تنش

راست می‌کرد. حالش به حدی بد بود که حتی ایستادن  
احسان در سمت دیگرش هم نتوانست آن حس خوبی  
که می‌خواست را به او بدهد.

- بیچاره عماد، این دختره ی بد قدم تو زندگی هرکی  
رفته کلی بلا سرش اومده. حالا ببین زندگی عماد رو چه  
جوری بهم می‌ریزه.

- ولش کن بابا. به جز این بدبخت کی حاضر می شه زن  
عماد بشه اونم با اون بچه‌ی معلولش...

دست عماد مشت شد. دندان روی هم سایید. دلش  
می‌خواست همان جا جوابی دندان شکن به این خاله  
زنکان بدهد. بعد دست رها و فرزندانش را بگیرد و به



خانه برود. خلوت و سکوت خانه‌اش را با دنیا عوض نمی‌کرد. آن جا امپراطوری خودش بود. امپراطوری بزرگی که هیچ کدام از این آدم‌ها حتی در خواب شبشان هم داشتندش را نمی‌دیدند.

- عمادم بالاخره اومدی مادر؟ من که چشمم به در سفید شد تا با رخت دومادی ببینمت.

خاله‌ی پیرش بود که به سختی با کمک عصا خودش را به او رسانده و داشت قربان صدقه‌اش می‌رفت. بخاطر کهولت سن نتوانسته بود پله‌های دفترخانه را بالا بیاید و فقط قبول زحمت کرده و افتخار حضور در رستوران را به آنها داده بود.

- وا این چیه پوشیدی؟ مگه دوما د هم سیاه می‌پوشه؟  
قبل از اینکه سخنرانی‌اش گرم‌تر شود، دختر بزرگش از  
راه رسید. تبریک مجددی به عماد و رها گفت و مادرش  
را کشان کشان همراه خودش برد. پیرزن هنوز هم  
حرف روی دلش داشت.

عماد نگاهی به رها انداخت. گونه‌های دختر بیچاره  
سرخ سرخ بودند. لب پایینش را زیر دندان برده و مدام  
بغض فرو می‌داد. تازه داشت تا حدودی علت حال  
گرفته‌ی او را می‌فهمید. در دل به خود و حواس پرتش  
لعنت فرستاد.

- سلام اومدین شما. چقدر دیر کردین؟

عادله بالاخره خودش را به آنها رسانده و گلایه‌اش را به زبان آورده بود اما گویی هنوز اول مصیبتشان بود. با دیدن عماد چنان ابروهایش گره خورد که انگار تا ابد پیوند برادری بسته‌اند. بدون اینکه نگاه از عماد بگیرد، احسان را مخاطب قرار داد.

- احسان با رها برین سر اون میز بزرگه. صندلی‌ها خالیه، باباتم اونجا نشسته. من با عماد کار دارم.

احسان، مادرش را خوب می‌شناخت. می‌دانست الان حوصله‌ی سر به سر گذاشتن ندارد. دست دور شانه‌های نحیف عمه‌اش حلقه و او را بیشتر به خودش نزدیک کرد. رها سر بالا گرفت و لبخند تشکر آمیزی نثارش کرد. حالا حس و حال بهتری داشت. عادله

دست عماد را گرفت. سعی داشت رو به افرادی که نگاه‌های خیره‌شان، حرکات آن‌ها را زیر نظر داشتند، لبخند بزند تا اوضاع را خوب جلوه دهد. خیر سرش می‌خواست خوشی‌شان خار چشم دیگران بشود و برادر بی فکرش، نقشه‌هایش را نقش بر آب کرده بود... وقتی خوب از میزهای رزرو شده، فاصله گرفتند، نگاهی به دور و برش انداخت تا مطمئن شود کسی آن‌ها را نمی‌پاید. دست دراز کرد و با گرفتن یقه‌ی کت خوش دوخت برادرش او را کمی جلو کشید. آنقدر خشم در وجودش جمع شده بود که الان می‌توانست مثل بچگی‌هایش، او را تنبیه کند. از لای دندان‌های کلید شده‌اش غرید.

- این چیه پوشیدی؟

عماد دو طرف کتتش را از هم باز کرد. نگاهی از بالا تا پایین به لباس‌هایش انداخت. از نظر خودش که همه چیز عالی بود. بهترین کفشش را هم پوشیده بود. حاضر بود قسم بخورد که هیچ کدام از مهمان‌هایشان حتی حاضر نیستند یک پنجم پول آن را برای کل هیکلشان هزینه کنند.

- چشمه مگه، به این خوبی؟

این را با نیشخندی گفت. شیک پوشی حاصل نزدیک به بیست سال زندگی با نازلی بود.

- تازه می گی چشه؟ خیر سرت تو دومادی، رفتی سیاه پوشیدی واسه من. مگه اومدی سر قبر من؟

صدایش لحظه به لحظه داشت بالاتر می رفت. جمله ی آخرش را با خشم و غیظ بر لب راند. همان موقع یکی از مهمان هایشان از راه رسید. ماسک ها بر چهره نشست و دو نفرشان با خوش رویی به مهمان تازه رسیده شان خوش آمد گفتند. با دور شدن او، عادله که تازه به خود آمده و متوجه بلندی صدایش شده بود، سر پیش برد و زمزمه وار نالید: تو رو خدا عماد دل این دختر رو نشکن. رها دلش صافه مثل آینه. کینه نمی دونه یعنی چی. مادرش سیده است. آه بکشه ریشه تو می خشکونه. از عاقبت شوهر قبلیش عبرت بگیر. منو

ببین چی شده حال و روزم؟ من هرچی بدبختی و مرض می‌کشم واسه بلاهاییه که سر این دختر آوردم. باهاش خوب تا کن ببین زندگیت رو چطور از این رو به اون رو می‌کنه. قول می‌دم اگه با دلش راه بیای، یه سال دیگه این موقع اصلا اسم اون زنه هم یادت نباشه. دل بده به زندگیت عماد، بذار منم خیالم از تو و رها راحت باشه.

گفت و قطره اشکی که از مژه‌هایش آویزان بود را گرفت. عماد خوب می‌دانست منظور عادلّه از بلاهایی که سر رها آورده است، چه بود. عادلّه تا می‌توانست رها را چزانده بود تا خودش با پای خودش از زندگی‌شان برود. بعد از رفتن رها، بیماری‌ها و مشکلات عادلّه شروع

شده بود. کلیه‌هایش یکباره از کار افتادند و بعد از چند سال دیالیز توانست به کمک پیوند کلیه زنده بماند. بعد از آن تیروئید کم کارش، کار دستش داده و او را از هیكل تراشیده‌اش، این زن گرد و قلنبه را ساخته بود.

- بیا دیگه، مهمونا منتظرن.

عماد نیشخندی زد و سر تکان داد. عاډله سخنان خوبی بود ولی خودش از حرف‌هایش درس نمی‌گرفت. با وجود اینکه می‌دانست عماد هنوز دل در گرو نازلی دارد، اصرار به ازدواج او و رها داشت. ساده لوحانه بود اگر فکر می‌کرد تمام اصرار او برای این ازدواج، بخاطر تنهایی عماد و رها و بوده است و حضور رها در خانه‌ی او، دلیل اصلی‌اش نیست. عاډله عوض شدنی نبود.



عادت کرده بود تمام کسانی را که کمی به او احساس خطر می‌دادند، از سر راه بردارد. فرقی نمی‌کرد چه کسی باشد، رها، عماد، نازلی و یا هرکسی که ذره‌ای به آرامشش لطمه می‌زد.

شمار کسانی که برای بار چندم به او تبریک می‌گفتند، از دستش در رفته بود. از بین میزها گذشت و خودش را به انتهایترین قسمت سالن، جایی که عادلۀ برای او و رها در نظر گرفته بود، رساند. نفسش را با کلافگی به بیرون فوت کرد. باورش نمی‌شد عادلۀ این همه آشنا و فامیل را در دو روز پیدا کرده باشد. خیلی‌هایشان را نمی‌شناخت. سال‌ها قبل در مراسم عروسی‌اش آنها را

دیده و بعد از آن به جز عادلۀ و خالۀ اش آن هم سالی  
یکی دو بار، با هیچ کس رفت و آمدی نداشت.

نازلی از این رفت و آمدهای خانوادگی متنفر بود. نه  
اینکه اهل رفت و آمد نباشد، نه، اتفاقاً خیلی هم عشق  
مسافرت و رفت و آمد بود اما کس و کار عماد را در حد  
وقت گذراندن نمی دانست.

کنار رها که نشست باز هم حرکات نازلی را به خاطر  
آورد، رها کریر آرتین را روی دو صندلی کناری اش که به  
هم چسبیده بودند، گذاشته و پتوی بافتش را که کار  
دست خودش بود، تا زیر گلویش بالا کشیده بود.

کلاهش را هم تا روی گوش هایش آورده بود. تنها گردی  
صورت آرتین بود که دیده می شد. خوب فهمیده بود که

رها این کار را برای دور نگه داشتن دست و پای زیادی  
کوچک فرزندش از چشم افراد حاضر در رستوران کرده  
است. کاری که مطمئنا اگر نازلی بود حتی به فکرش هم  
نمی‌رسید. او فقط بلد بود به خودش برسد. چشم در  
چهره‌ی رها چرخاند. رها بدون آرایش غلیظ و آن چنانی  
هم زیبا بود. زیبا و معصوم. معصومیتی که در مورد  
نازلی هیچ وقت صدق نمی‌کرد. معصومیت نازلی سال‌ها  
قبل از آشنایی‌اش با عماد، به دست یکی از پسر  
عموهایش ربوده شده بود.

رها با لبخند زیادی ملیحش به صورت آرتین زل زده و  
باز داشت آب دهان او را پاک می‌کرد. خواب بودن

آرتین یک اتفاق خوب بود. حداقل این طوری مجبور نبودند او را بغل زده و نشان جمع دهند.

هر قاشقی که به دهان می گذاشت، زیر آن همه نگاه تبدیل به تکه سنگی می شد و به سختی از گلویش پایین می رفت. عماد سعی داشت توجهش را حسابی به او بدهد. امروز، روز او بود. دیگر این که آدرینا با سوء استفاده ی کامل بدون هیچ فاصله ای کنار احسان نشست و زیر گوش او زمزمه می کرد و گهگاه صدای خنده های بلندش در سالن رستوران می پیچید، اهمیتش را از دست داده بود. الان فقط در نظرش نگاه غمگین دختر کنار دستش مهم بود. می دید که چگونه وقت می کشد و حجم غذای درون قاشق هایش هر بار

کم تر از دفعه قبل می شود. سرش هم از همان اول بالا  
نیامده بود. می ترسید سر بالا بگیرد و چشمان به آب  
نشسته اش غم دلش را لو بدهند. سر جلو برد و بیخ  
گوش او پچ زد: چرا هیچی نمی خوری عزیزم؟  
نیشخندی که حاصل از آن عزیزم چفت جمله ی او بود  
روی لب های رها نشست. اگر خود خدا هم به زمین  
می آمد و عزیز بودنش برای عماد را تایید می کرد، محال  
ممکن بود باور کند. به شوخی تلخی می ماند. تلخندی  
زد و خیره به گلدان زیبای روی میز گفت: چیزی نشده،  
فقط خسته شدم...

عماد با کمی مکث نگاه از چهره ی گرفته ی او گرفت.  
تکه‌ای از جوجه ی روی بشقابش را به چنگال زد و به  
دهان برد.

- فکر می‌کنم دیگه بسه شون شده، میرم جلو در تا  
بفهمن وقتشه زحمتو کم کنن...

نیم خیز شد تا گفته اش را عملی کند که رها هراسان  
بازویش را چسبید.

- کجا داری میری؟ عادلہ منو می‌کشه...

- عادلہ خیلی بیجا می‌کنه. دو ساعته نشستن و دارن  
می‌لمبونن. بسه شونه دیگه. اگه به عادلہ باشه تا فردا  
شب همین جور به فک و فامیلش سرویس می‌ده، پول

عماد بدبخت که پول نیست، سنگ و ریگه که باید  
عادله خانم باهاش جلو فامیل مفت خورش پز بده...  
رها انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گرفت و  
ملتمسانه زمزمه کرد: تو رو خدا عماد جان، یکی می  
شنوه، زشته...

عماد خسته از این همه انعطاف و مسامحه ی رها پوف  
کلافه ای کشید و سر جایش نشست. بغض رها  
سنگین تر شده بود. این را می شد از آب دهانی که  
مدام با سر و صدا راه گلویش را طی می کرد، فهمید.  
دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد. خیر سرش  
آمده بود حال بد همسرش را چاره کند اما زده بود  
چشمش را هم کور کرده بود. رها حالا علاوه بر ناراحتی

از سیاه پوش بودن او و زمزمه های زیر لبی فامیل  
بی ملاحظه ش، غصه ی بی دست و پایی خودش را هم  
می خورد. نازلی محال بود اجازه دهد شخصی مانند  
عادله او را عروسک خیمه شب بازی خود کرده و پز  
داشته هایش را بدهد. سر تکان داد و نفس عمیق  
کشید. نازلی رفته بود. نازلی تمام شده بود. درست  
مانند جمله ای که تهش یک نقطه می گذارند و تمام. به  
همین سادگی، حتی راحت تر از آن. لاک غلط گیری در  
دست گرفته بود و روی سال های زندگی مشترکشان را  
با آن پوشانده و رفته بود که رفته بود...  
-عماد جان پاشو دیگه داداش، همه غذاشونو تموم  
کردن...



سرش را کمی فاصله داد تا شاید که از شر بوی سیر و  
زیتونی که از دهان عادلہ زیر بینی اش می زد، راحت  
شود. گردن کشید و میزها را از نظر گذراند. از آن همه  
غذا به جز چند استخوان ماهیچه، هیچ نمانده بود. با  
کمال میل خواسته ی عادلہ را اجابت کرد. الان بهترین  
خبر برایش خلاص شدن از این محیط و این آدمها بود.  
رو به رها پرسید: شما نمی آی؟

رها متعجب نگاهش کرد. لحنش بیشتر خواهش  
داشت تا پرسش. دلش می خواست جواب رها مثبت  
باشد. محکم بودن او را می خواست. رها صندلی اش را  
عقب کشید و حین برخاستن رو به احسان گفت:  
احسان جان بی زحمت حواست به آرتین باشه...

احسان کمی از آدرینا فاصله گرفت و سر تکان داد.  
عماد نگاه سنگین و پر حرفی به او و آدرین و انداخت و  
هم گام با رها مسیر خروجی رستوران را در پیش  
گرفت. رها باز هم سر به زیر داشت و فقط حواسش به  
قدم هایی بود که باید تندتر برمی داشت تا از گام های  
بلند و کشیده ی عماد جا نماند. عماد میل شدیدی به  
چلانیدن دخترک زیادی بغلی کنار دستش داشت. قد  
رها به زحمت به سرشانه های عماد می رسید. از سرعت  
قدم هایش کاست تا رها از او جلو بزند. منظره ی پشت  
سرش دیدنی تر بود. کمری باریک که حتی با یک دست  
می توانست کاملا آن را در بر بگیرد و حتی کمی بیشتر  
از یک دور هم طول دستش بود. مانتو حریر کرم رنگش

تا روی کمر تنگ بود و یکباره با ریزشی عجیب، حالت پرچین و زیبایی داشت که دلت می خواست از شخصی که آن را پوشیده بخواهی چند دور دور خودش بچرخد. مطمئناً منظره ی دیدنی می ساخت. با یاد دختر بچه ی ده، دوازده ساله ای با پیراهن بلند صورتی و دامنی پر چین، لبخندی بر لبانش نشست. موهای دخترک آزاد و رها در باد تاب می خورد و دامنش با هر بار چرخیدن، دور ساقه لخت و توپر و پاهایش می پیچید و حسابی دلبری می کرد. آدرینا که کوچک بود، به یاد آن لباس و دلبری های آن دختر که حالا برای خودش خانومی شده و چند قدم جلوتر از او به انتظار ایستاده بود، تمام

مغازه‌های لباس کودکی که سراغ داشت را زیر پا

گذاشت، تا جفت آن را پیدا کند.

- دستتون درد نکنه، خیلی زحمت دادیم. تا باشه از این

مراسما...

هنوز کنار رها نایستاده بود که مهمانان یکی یکی بلند

شده و با تشکر از آن‌ها رستوران را ترک کردند.

نگاهش به دست تک تک شان بود که هر کدام حداقل

یک ظرف یکبار مصرف را هم با خود می بردند. عاده

حسابی با پول او بریز و بپاش کرده بود.

آن قدر تعارف تکه و پاره کرد که چیزی نمانده بود فریاد

بکشد. با خودش عهد بست آخرین باری باشد که

افسار زندگی‌اش را به دست خواهر فرصت طلبش می  
سپارد.

- می گم عماد...

چشم غره‌ی رها کار خودش را کرد. احسان سرفه‌ای زده  
و جمله‌اش را اصلاح کرد.

- دایی عماد، اگه اجازه بدی آدرینا بیاد خونه‌ی ما. یه  
چند جا از درساشو مشکل داره، می‌خوام کمکش کنم.

عماد چشم ریز کرد. احسان زیر نگاه ریز بینانه‌ی او،  
خطاکارانه سر به زیر انداخت. خوب چه می‌کرد وقتی  
نیم ساعت عادلہ مخش را خورده بود که عماد را راضی  
کند تا کمی با رها تنها بمانند.

- آره داداش، بذار ببياد پيش ما. شب احسان خودش  
مياردش خونه.

با تاخير نگاه از احسان کند و رو به عادلہ کرد. حيله‌هاى  
زنانه‌اش زيادى نخ نما بود ولى نمى‌خواست مخالفت  
کند. تا اينجا را به دل او راه آمده بود، از اينجا به بعد  
هم مى‌خواست اجازه‌ى جولان دادن را به او بدهد. از  
فردا باز مى‌شد همان عماد سر سخت، با پيله‌اى چند  
لايه، دور زندگى‌اش. سر تکان داد.

- باشه ببياد، فقط ساعت ده نشده خونه باشه.

رها که تا آن لحظه نظاره‌گر صحبت‌هاى آنان بود، به  
حرف آمد.

- عماد جان من باید برم خونه تا وسایلم رو بردارم.

عادله از لفظ خانه ای که او بکار برد اصلا خوشش نیامد. آن خانه، خانه ی خودش بود. ابرو در هم کشید. نه رها و نه هیچ کس دیگر حق نداشت مالکانه به آن بنگرد.

- وسایلتو من جمع کردم، تو ماشینه، الان میارم.

چیزی در وجود رها فرو ریخت. از خانه ی خودش رانده شده بود. بدش می آمد کسی به اتاقش رفت و آمد کند چه برسد به اینکه وسایلمش را جابجا کرده و بدتر از آن، آن ها را جمع هم کرده باشد. آه پر دردی از سینه بیرون داد و نگاهی بین عماد و احسان که زیر نظرش داشتند،

چرخاند. دلش نمی‌خواست تا این حد طفلکی و مظلوم  
به نظر برسد. چشم در کاسه چرخاند تا اشک‌های  
آماده‌ی ریزشش را پس بزند. عادلّه ساک کوچکی را از  
صندوق عقب اتومبیل رسول بیرون کشیده و آن را  
تقریباً به سمت او پرت کرد. حاضر بود قسم بخورد،  
محتویات آن، یک سوم آنچه در آن خانه جا گذاشته  
بود، نمی‌شد. عماد اجازه‌ی خم شدن به او نداد. با یک  
گام بلند خودش را به ساک رساند. ابروهایش درهم و  
چهره‌اش گرفته بود. ساک را از زمین برداشت و نگاهی  
به عادلّه انداخت. از همان نگاه‌هایی که زهره‌ی طرف را  
آب می‌کرد. عادلّه لبخند ترسیده‌ای زد و قدم عقب  
گذاشت. عماد را خوب می‌شناخت. با بنی بشری



شوخی نداشت. کافی بود از کسی دلخوری داشته باشد، جوری او را می‌شست و در آفتاب پهنش می‌کرد که تا چند سال آرزوی خشک شدن به دلش بماند. قدم رفته را به عقب برگشت و خودش را به رها رساند. دخترک جوری در خودش جمع شده بود که دلش می‌خواست او را زیر بغل زده و از شر آن همه نگاه با حس های مختلف خلاصش کند.

- بهتره بریم عزیزم. خسته‌ای، آرتین هم ممکنه الان بیدار بشه، پدر همه‌مونو در میاره.

لبخند کمرنگی زد و به سمت احسان رفت. دست دراز کرد تا کریر آرتین را از او بگیرد که دستی مردانه از کنار

دستش دراز و قبل از او دور دسته‌ی کریر حلقه شد.  
سر بالا گرفت و لبخند مهربانی به عماد و چشمان کمی  
شرمنده‌اش تحویل داد. نگاه آخر را به احسان انداخت.  
دست روی بازویش که این روزها حسابی درشت و  
قدرتمند به نظر می‌رسید، کشید و گفت: مواظب  
خودت باش. منم فراموش نکنی‌ها. بهم سر بزن  
باشه...

احسان فاصله‌ی بینشان را به هیچ رساند و او را در  
آغوش کشید. رها حق خفه‌ای زد. دلش این دوری را  
می‌خواست و نمی‌خواست. عاقله با این رفتار اخیرش،  
علنا او را از خانه و زندگی خودش بیرون کرده بود.  
احسان هم نیاز به عرصه‌ای برای ثابت کردن خودش

داشت. حس می‌کرد حمایت تمام نشدنی‌اش، فرصت دیده شدن را از او گرفته است. احسان سر به گوش او نزدیک کرد و گفت: برو به امان خدا. نگران منم نباش. بدم چجوری حریف عادل و زهرزبونش بشم.

از او فاصله گرفت و چشمکی نثارش کرد. نگاه رها از کنار دست احسان به آدرینا و چشمان حسودش افتاد، چنان با غضب نگاهش می‌کرد که هرکس نمی‌دانست فکر می‌کرد طلب ارث پدرش را از او دارد. خنده‌اش گرفت. دخترک هنوز سر از تخم در نیاورده، حال و هوای عاشقی به سرش زده بود. به نظرش این کار دل و جرات شیر را می‌طلبید، آن هم درست زیر چشم و گوش‌های تیز عماد. نگاه بین احسان و آدرینا چرخاند

و نتوانست سفارش دختر سرکش عماد را به احسانش  
نکند.

- مواظب خودتون باشین. حواست به رانندگیتم  
باشه‌ها. آدرینا دستت امانته.

احسان، دست روی چشم راستش گذاشت و کمی سر  
خم کرد. این را از رسول یاد گرفته بود. رسولی که در  
زندگی تنها بلد بود حرف این و آن را تایید کند. در تمام  
عمرش یک جور بی نظری مطلق در رفتار و کردارش به  
چشم می‌خورد.

- پس ما می ریم. دیگه سفارش نکنم‌ها. قبل ساعت ده  
خونه‌این. باز پا نشی با احسان بری بیمارستان. این  
بچه اونجا آبرو داره.

آدرینا پا به زمین کوبید و با لحنی ناراضی غر زد: اِ  
عماد... یعنی... ام چیزه.... بابا، منظورت اینه که من  
آبروی احسانو می‌برم؟

عماد با تندی سر تکان داد و گفت: آره، دقیقا منظورم  
همین بود. بلد نیستی سنگین و رنگین رفتار کنی. این  
بچه رو هم جلوی همکاراش معذب می‌کنی. یا نرو  
بیمارستان یا اگه می‌ری اول اینک‌ه درست لباس بپوش  
و کم آرایش کن. بعدم حواست به رفتارت باشه.

آدرینا به این توبیخ آن هم در جمع، اصلاً راضی نبود اما با عماد نمی‌توانست مخالفت کند. پدرش زیادی پدر بود. از آن پدرهایی که حتی اسمش اجازه‌ی نزدیک شدن پسرها به او را نمی‌داد. سر پایین انداخت و چشمی زمزمه کرد. بی آنکه دلیلش را بداند، این اعتراض عماد را از چشم‌رها می‌دانست. رهایی که مطمئن بود در این چند ساعت آن قدر وقت نداشته که بخواهد گوش پدرش را از چرندیاتش پر کرده باشد.

- بریم آدری خانم؟

احسان کمی خم شده بود تا صدایش بهتر به گوش او برسد. سر بالا گرفت و برای هزارمین بار قربان قد و بالای بلند دلبر زیبارویش رفت. هرچه دلخوری بود به

آن ته ته های مغزش فرستاد. الان مهم فقط حضور در کنار احسان بود. اخم و تخمها و بدخلقی های عمه عادلہ هم در سایه ی حضور احسان حسابی رنگ می باخت. اینکه می توانست چند ساعت را بدون مزاحم، تنها به احسان نزدیک شود و با او وقت بگذراند ته ته خوشبختی بود. حساب رها را هم به همین زودی کف دستش می گذاشت. وقت برای این کار بسیار بود.

\*\*

از لحظه ای که آرتین را با همان کریرش روی صندلی عقب گذاشته و از امنیتش مطمئن شده بود، گوشه ی صندلی کز کرده و در خود جمع شده بود. نگاهش به روبرو و فکرش هزار جا می چرخید. حرکت زشت عادلہ،

حال دلش را حسابی بد کرده بود. دستش که در دست  
عماد اسیر شد، ناخواسته هین بلندی کشید. چشمان  
گردش را به او دوخت و دست روی سینه گذاشت.  
عماد با تلخندی گفت: چیه رها جان؟ ترسوندمت؟  
- نه... نه... اصلا حواسم اینجا نبود. واسه همین هول  
شدم، ببخشید.

- می شه بگی دقیقا چی رو باید ببخشم؟ هول شدی،  
گناه که نکردی!

حالا نوبت رها بود که نیشخند بزند. عماد تقصیری  
نداشت. او که نمی دانست یکبار بخاطر همین هینی  
که بد موقع از دهانش پریده بود، شهروز چنان با پشت



دست ار خجالت صورتش در آمده بود که یک هفته  
نمی‌توانست درست حرف بزند. عماد، اتومبیلش را  
گوشه‌ای پارک کرد. هرچه منتظر ماند تا رها نگاه از کف  
پوش اتومبیل گرفته و سر بالا بگیرد، بی فایده بود.  
ظاهرا دنیای فکر و خیال‌های این دختر زیادی شلوغ بود  
و حالا حالاها نوبت به او نمی‌رسید.

- یه سوال بپرسم؟

رها با تکان خفیفی به خود آمد و سر بالا گرفت، با  
نگاهش او را تشویق به پرسیدن کرد.

- من همه‌اش از خودم می‌پرسم چی شد که تو دو دونگ  
خونه‌اتو زدی به نام عادلّه؟ اگه این کارو نمی‌کردی، حالا  
این قدر دور بر نمی‌داشت.

رها باز هم سکوت کرد. شاید برایش عجیب بود که  
عماد به عنوان عزیزترین شخص زندگی عادلّه، این گونه  
درباره‌ی او صحبت کند.

- می‌دونی، عادلّه برای من خیلی عزیزه. تمام زندگیم  
هرچی داشتم بخاطر از خود گذشتگی‌های اون بوده. یه  
عمره هم برام پدر و مادر بوده و هم خواهر و برادر ولی  
همه‌ی اینا دلیل نمیشه که با رفتار و کاراش موافق  
باشم. عادلّه همون قدر که برای من خوبه، به تو و  
احسان بد کرد، به خصوص به تو و می‌دونی که من

شاهد خیلی از ظلماش به تو بودم. اصلا نمی‌تونم هضم  
کنم که تو این قدر راحت دو دونگ از خونه‌تو به نام  
اون بزنی.

تلخند رها پررنگ‌تر شد و به چشمانش بیشتر زد. در  
نهایت به شکل بغضی عظیم در لحنش خود نشان داد.  
-معلومه درست عاده رو نمی‌شناسی.

- منظورت چیه؟

رها سر بالا گرفت. چشم در چشم عماد توضیح داد: فکر  
می‌کنی اگه این کارو نمی‌کردم عاده حاضر می‌شد یه  
ساعت هم من و احسان رو تحمل کنه؟

- چی داری می گی؟ عادلہ باید از خداهش ہم می بود کہ  
از اون فلاکت بیاد بیرون و تو اون خونہ زندگی کنہ.  
- آره اون رو کہ از خداهش بود ولی حضور من و احسان،  
به خصوص من رو نمی خواست. همون یه ذرہ توجہی کہ  
رسول به ما می کرد، خار چشم عادلہ بود. دیدی کہ، یه  
عمرہ منو باعث بدبختیاش می دونہ. فکر می کنہ قدم  
شوم من زندگیاش رو به قول خودش جہنم کردہ.  
عماد دست روی صورتش کشید. سه بار محکم و پیاپی  
مشت به فرمان کوبید و هر بار اسم رها را بلند و  
بلندتر صدا زد. این دختر با این طرز فکر خالہ زنکانہ  
قطعا روزی دیوانہ اش می کرد.

- آخه دختر خوب، به تو چه ربطی داشت که عادلۀ تو  
بیست و چهار، پنج سالگی یائسه شد و از بچه افتاد؟  
مگه پای تو تو رجم اون بود که می گی از قدم شوم تو  
بوده؟

- ا... عماد....

عماد با صدای نازکی گفت: ا رها...

بعد نفسش را کلافه فوت کرد و با لحنی جدی رو به او  
ادامه داد.

- چیه؟ مگه دروغ می گم؟ هرچی این خاله زنکای احمق  
بلغور می کنن، باور می کنی و مثل ضبط صوت هی تکرار

می‌کنی. قدم شوم چه صیغه‌ایه که یه عمره خودت رو  
بخاطرش اذیت می‌کنی؟

- خیلی خوب، آروم‌تر. آرتین می‌ترسه.

عماد از درون آینه نگاهی به عقب انداخت. حواسش به

هیچ وجه به پسر ضعیف و بیمار خوابیده روی صندلی

عقب نبود. کف دستش را دوباره به فرمان کوبید و آه

کلافه‌ای گفت. رها ولی آنجا نبود. فکرش در روزهای

بیست و چند سال پیش سیر می‌کرد. همان روزهایی

که او بود و برادر دو سه ماهه‌اش. از همان روزها توی

سرش خوانده بودند که قدمش شوم است. دختر

شش ساله‌ای که تولدش، ناراحتی قلبی سختی را برای

مادرش به ارمغان آورده بود. پدرش هم که از قبل بیمار

بود و چند سالی می‌شد با بیماری سرطان می‌جنگید. با این وجود عشق بین مادر و پدرش را در همان سال‌های کوتاه تجربه کرده بود. مادر و پدرش همیشه بیمار بودند ولی از یک جا به بعد انگار همه چیز روی دور تند افتاد. مادرش دیگر حتی توانایی چند ساعت سر پا ایستادن را نداشت و پدرش روز به روز لاغرتر و نحیفتر می‌شد. یکبار که به قصد درمان به بیمارستان رفت، در برگشت با مردی کچل مواجه شد. چهره‌اش زرد و نزار بود. آن قدر لاغر و استخوانی که حتی استخوان جمجمه‌اش هم بیرون زده بود. آن روز را خوب به خاطر داشت. از ترسش به پاهای مادرش آویزان شد و پشت سر او سنگر گرفت. لبخند تلخ پدر، طعم زهر داشت.

شاید همین واکنش رها بود که باعث شد پدر دل از دنیا ببرد و چند روز بعد دیگر همان جسم بیمار هم نفس نمی‌کشید. حالا او مانده بود و مادری که علاوه بر بیماری‌اش، سوگوار عشق عزیزش هم بود. شکمش روز به روز بزرگتر و نفسش تنگ‌تر می‌شد. پدر بزرگ مهربانش به یاری شان آمده و زیر بال و پرشان را گرفته بود. چند ماه بعد مهمان جدیدی به خانه‌شان آمد. پسری بور با چشمان درشت و خاکستری رنگ، زیبا بود. خیلی خیلی زیبا و به همان اندازه بد اقبال. او آمد و مادرش از همان بیمارستان، راهی قبرستان شد.

- رها جان، پیاده نمی‌شی؟



تکان سختی خورد و به عماد کریر به دست، نگاه کرد.  
در را برای خروج او باز نگه داشته بود. سر تکان داد و  
پیاده شد. آن قدر غرق در دنیای خودش بود که نفهمید  
کی رسیدند و از کی این جا ایستاده بودند.

شانه به شانه ی هم وارد خانه شدند. هر قدمی که  
برمی داشت یک فکر مدام در ذهنش پورنگ و پورنگ  
تر می شد، از این بعد از این به بعد قرار بود کجا  
بماند؟ حس یک مزاحم را داشت. اصلاً همه جا او فقط  
یک مزاحم بود و بس. آن از خانه‌ای که مثلاً متعلق به  
خودش بود و در آن جایی نداشت و آن هم از خانه  
شهر روز که بعدها فهمیده بود کس دیگری صاحب اصلی

آن است. خانه ی خودش را هم عادلانه برایش به مکانی  
نامن تبدیل کرده بود.

حال عماد هم بهتر از او نبود. ساک کوچک رها در یک  
دست و کریر آرتین را در دست دیگرش گرفته بود. وارد  
ساختمان که شدند، لحظه ای وسط پذیرایی بزرگ خانه  
ایستاد. رها که متوجه تعلق او شد، جلو رفت و کریر  
آرتین را گرفت. می خواست برای هر دو نفرشان زمان  
بخرد تا با خودشان و حضور یکدیگر کنار بیایند. نگاه  
عماد چند بار بین در اتاقها چرخید. اتاق آدرینا و اتاق  
مهمان چسبیده به هم در سمت راست سالن اتاقها  
قرار داشت و اتاق خواب بزرگ خودش و اتاق آرتین در  
سمت دیگر. نمی دانست چرا دلش را نداشت که ساک

رها را همان جا رها کند و انتخاب را به عهده ی خودش بگذارد. اگر به خواست خودش و دلش بود ساک او را به اتاق مهمان و یا اتاق آرتین می برد. اتاق خودش جای مناسبی برای ورود رها، با آن نسبت جدید نبود. می ترسید با او به اتاقش برود و دخترک را همان لحظه ی اول فراری دهد. فکر اینجایش را نکرده بود. اتاقش پر بود از یادگاری های نازلی بی معرفت. عکس ها را می توانست راحت جمع کند اما با چشمان او چه می کرد؟ تصویر دو چشم آبی و درشت که دقیقا وسط سقف خانه نقاشی شده و مدام در معرض دیدش بود. بی انصافی بود ولی اصلا دلش نمی خواست اتاقش را به جز نازلی با کسی شریک شود.

رها که از اتاق خارج شد و نگاه دردمندی حواله ی او و ساک درون دستش کرد، انگار کسی با پتک به فرق سرش کوبید. دخترک زرنگ تر از آن بود که دلیل تعلل او را نفهمد. لبخند دردناکش قلبش را چلانند. درد تیزی از سمت چپ قفسه ی سینه اش شروع شد و در تمام جانش پیچید. این لحظات را قدیم تر ها هم در مورد رها تجربه کرده بود. همان روزهایی که پدربزرگش تازه به رحمت خدا رفته و رها و برادرش بی سرپرست شده بودند. رسول تنها عمو و سرپرست آن ها محسوب می شد. این شد که رسول، عادل و عماد که پدر و مادرش را از دست داده بود، با رها و احسان هم خانه شدند. هم خانه هایی که با کمال پرویی خیلی زود

حس صاحب خانه بودن بهشان دست داد و بودن رها،  
خاطرشان را آزرده می کرد. آن روزها دکترها تازه آب  
پاکی را روی دستان رسول و عادلہ ریخته و آنها را از بچه  
دار شدن ناامید کرده بودند. احسان که وارد زندگی  
شان شد، انگار دنیا را به آنها دادند. شناسنامه اش را  
به نام خودشان گرفتند و احسان شد فرزند رسول و  
عادلہ. رها اما بزرگتر بود و می فهمید که عمو و زن  
عمویش و نمی توانند یک باره پدر و مادرش شوند.  
تردید را کنار گذاشت و به طرف اتاق خودش رفت. اصلا  
دلش نمی خواست بیشتر از آن حس مزاحم بودن را در  
وجود دل نازک رها تقویت کند.  
-عماد جان، چایی ریختم...

آخرین عکس را هم جمع کرد و آن را درون جعبه گذاشت.

- اومدم عزیزم...

عزیزم گفتن هایش از روی تظاهر نبود. رها عزیزش بود، خیلی خیلی زیاد. دوستش داشت، آخر رها دوست داشتنی هم بود. همبازی بچگی هایش. جعبه را ته کمد لباس هایش گذاشت و چند جعبه کفش هم رویش چید. رها اهل سرک کشیدن در داشته‌های او نبود. در ورودی آشپزخانه ایستاد و با دیدن او که مشغول چیدن تنقلات مخصوص خودش روی سینی بود،

دستانش را به هم کوبید و گفت: وای ببین رها خانم  
چه کرده. حالا ما چایی بخوریم یا خجالت خانم؟  
رها لبخندی زد و هیچ نگفت. حس و حال حرف زدن و  
سربه سر گذاشتن را گم کرده بود. شاید جایی حوالی  
خانه‌ای که عادلہ صاحبش شده بود. سینی چای را که  
برداشت تا به پذیرایی ببرد، عماد خودش را به او رساند  
و آن را گرفت. هنوز آن قدر بی رگ نشده بود که اجازه  
دهد یک ضعیفه آن هم ضعیفه ای به نام رها جلویش  
خم و راست شود. هم جنسان رها باید گوشه ای  
می‌نشستند، پا روی پا می‌انداختند، موهایشان را  
پریشان روی شانه می‌ریختند و با هر بار باز و بسته  
شدن لبهایشان حسابی از اطرافیان دل می‌بردند. ذاصلا

آنها را چه کارهای سخت و سنگین، حیف دستان ظریف

و شکننده شان نبود که آزرده شود؟

رها همانطور گرفته و در خود رفته دنبال او راه افتاد.

مبل کناری اش را اشغال کرد. پاهایش را در آغوش

گرفت و نگاهش را به ناکجا دوخت. حال عماد هم

دست کمی از او نداشت. دلش میخواست باعث و

بانی حال بد رها را گیر بیاورد و به حسابش برسد، حتی

اگر آن شخص خود نامرد بی شعورش باشد. لیوان چای

را مقابلش گذاشت.

- بخور رها جان، غذا هم درست نخوردی. اینو بخور و

برو یه کم استراحت کن، حتما خیلی خسته ای...



رها به طرفش چرخید و با لبخند کمرنگی گفت:  
ممنون...

همین، بدون هیچ پیشوند و پسوندی. و لیوان را گرفت  
و دستانش را دور آن حلقه کرد. می‌ترسید دهان باز کند  
و بغض نفس بارش آب شود.

- نمی‌خواهی چیزی بگی؟

- چی مثلاً؟

- نمی‌دونم، هر چی، یه چیزی بگو تا بفهمم چرا حالت  
این قدر گرفته است...

رها جرعه ای از چایش نوشید و دوباره نگاه به روبرو  
دوخت. کلی بغض با همان یک جرعه چای از گلویش  
پایین رفت.

-من نمی خوام مزاحم زندگی تو باشم...

- کی همچین حرفی زده؟

نگاه عاقل اندر سفیهی که نثارش کرد، هزار حرف برای  
گفتن داشت. سر تکان داد و لیوان چای خودش را هم  
در دست گرفت.

- بذارش تو گهواره‌اش، اینجوری کمرت درد می‌گیره  
عزیزم.

دست دراز کرد و آرتین خوابیده را گرفت. هنوز او را داخل گهواره‌اش نگذاشته بود که صدای گریه‌اش دوباره بلند شد. صدایش هم با صدای باقی بچه‌ها فرق داشت. جیغ که می‌زد خیلی زود نفس کم می‌آورد و داغ روی دل سوخته‌ی او می‌گذاشت. رها متوجه بغض نگاه او شد. آرتین را دوباره بغل کرد و با تکان دادنش سعی کرد آرامش کند.

- خوب می‌شه، مطمئن باش.

پوزخندی زد و اتاق را ترک کرد. چه خوب شدنی وقتی نه دست و پای درست و حسابی داشت و نه مغزش قرار بود رشد کند؟ احمق که نبود. پسرش را می‌دید و خوب می‌دانست حالش روز به روز بدتر می‌شد که بهتر

نه. آهی از ته دل کشید. تنها کاری که از دستش ساخته بود لعنت فرستاد به خود بی فکرش بود. روزی که نازلی بنای ناسازگاری گذاشت، فکر می‌کرد با آمدن بچه‌ی دیگری او را به زندگی پایبند می‌کند و حواسش نبود که نازلی آدم پایبند شدن نیست. قرص‌هایی که مانند نقل و نبات بالا می‌انداخت، آخر کار خودش را کرد و آرتین کوچکش با کلی نقص پا به دنیا گذاشت. نقص‌هایی که درمان شدنی نبود.

- دلم برای عاقله می‌سوزه.

سر بلند کرد. رها دست‌هایش را زیر بغل زده و بالای پله‌ها ایستاده بود.

- چرا؟

جوابش را با نیشخندی گرفت.

- مثلا می‌خواست ما خلوت کنیم. طفلک نمی‌دونه دو

آدم نامربوط رو آگه با منگنه هم به هم بچسبونی،

تهش از هم می‌برن.

عماد قسمت دوم جمله‌ی او را نشنیده گرفت. از جا

برخاست و در حالیکه خاک پشت شلوارش را می‌تکاند،

با چشمکی گفت: خلوت دوست داری؟

چشمان رها گرد شد. پایش را به زمین کوبید و با حرص

گفت: اصلا گوش می‌دی من چی می‌گم یا فقط اونی رو

که می‌خوای می‌شنوی؟

عماد شانه‌ای بالا انداخت. دستانش را در جیب  
شلوارش گذاشت.

- چیکار کنم خب؟ خونه خالی و یه حوری آماده روبروم،  
انتظار که نداری مثل مرتاضا عمل کنم.

و پله‌ها را آرام آرام بالا رفت. نگاهش جدیدی داشت که  
دل رها را می‌لرزاند. دستانش شل شد و دو طرف  
بدنش افتاد. آب دهانش را با صدا بلعید. عماد حالا  
دیگر روبرویش بود. پشت انگشت اشاره‌اش را نرم یک  
طرف صورت او کشید و زیر لب گفت: تا حالا کسی  
بهت گفته خیلی خوشگلی؟

سرش را جلو برد و کنار گوشش ادامه داد: خوشگل و  
معصوم. اونقدر معصوم که آدم شک می‌کنه با یه آدم  
روبرو باشه.

بعد سر بلند کرد و به چشمان رها چشم دوخت.  
می‌خواست تاثیر حرف‌هایش را روی او ببیند. رنگ  
پریده‌ی دخترک نشان از کار سخت پیش رویش  
داشت.

- شوخی.... خوبی.... نبود.

رها با صدایی لرزان، جمله‌اش را کلمه به کلمه بیان کرد.  
عماد دوباره یکی از آن لبخندهای رها کشش را روی لب

نشانند. سر کج کرد و موزیانه گفت: اون وقت کی گفته  
من شوخی کردم؟

چشمان رها سرگردان روی چهره‌ی او می‌چرخید. باور  
شنیدن این کلمات برایش راحت نبود، آن هم وقتی از  
دهان عماد خارج می‌شد. سعی کرد محکم برخورد کند،  
البته اگر پاهای به رعشه افتاده‌اش این اجازه را به او  
می‌داد. نیم چرخ‌زد و به طرف ساختمان چرخید.

- همین جا بمون، بذار باد به سرت بخوره. حالت ظاهرا  
خیلی خوب نیست.

عماد سر تکان داد و رفتنش را نگاه کرد. خودش بهتر از  
هرکسی می‌دانست که مدت‌هاست سنسورهایش دیگر



به هیچ جنس مونثی واکنش نشان نمی‌دهند. شاید هم سوخته بودند و نیاز به تعویض داشتند. آن حرف‌ها را هم تنها برای منحرف کردن ذهن رها از آن افکار آزار دهنده بر زبان راند. چرخ‌های دور خودش زد و به آسمان نگاه کرد. حالش داشت از خود بیمارش به هم می‌خورد. به نظرش نامردی بود که به این دختر نزدیک شود، آن هم وقتی هنوز آمادگی شروع یک رابطه‌ی جدید را نداشت. نازلی کم به دلش زخم نزده بود. ماه‌ها زمان نیاز داشت تا یادش برود چه بلاهایی با هوا و هوس بچه گانه‌اش سر او و زندگی‌شان آورد و رفت که رفت.

چند دقیقه‌ای در حیاط قدم زد. نهایتاً با لعنتی به خودش، عادله، نازلی و تمام کسانی که به آنها مرتبط بودند، پاکوبان وارد ساختمان شد. اثری از رها در پذیرایی و آشپزخانه نبود. به راهروی اتاق خواب‌ها که رسید، صدای زمزمه‌های او به گوشش خورد. داشت با خودش ترانه‌ای زیر لب می‌خواند. درست نمی‌فهمید چه می‌گوید اما فهمیدن ناز صدایش نیاز به شنیده شدن کلمات نداشت. لحظه‌ای به آرتین کوچولویش حسودیش شد. او هر روز بارها و بارها لالایی‌های زیبایی را از دهان این زن می‌شنید. خوش به حالش!!

صدایش از اتاق خواب به ظاهر مشترکشان می‌آمد. نفس عمیقی کشید و تصمیمش را گرفت. باید این

پيله را از دور خودشان می‌درید. در چارچوب در ایستاد  
و به او و حرکات طنزانه اش زل زد. آرام و با طمانینه  
دور خودش می‌چرخید و وسایل جابجا می‌کرد. جوری  
می‌خرامید که انگار پاهایش روی ابرهاست. لبخندی زد  
و وارد اتاق شد. رها مشغول‌تر از آن بود که متوجه  
حضور او شود. وقتی دستانش را دور شکم او حلقه کرد،  
با هینی که رها کشید، قلبش جایی زیر پاهایش سقوط  
کرد.

حس زیاد خوبی نداشت. یک جور عذاب وجدان  
کشنده. آب دهانش را با صدا قورت داد و بازی را شروع  
کرد. چانه‌اش را روی سر رها گذاشت و لرزش بدن او را  
زیر دستانش حس کرد. نفس عمیقی کشید و بوسه‌ای

روی موهای او نشانند. پیراهن سفید گلداری پوشیده بود که بلندی‌اش تا زیر زانوانش می‌رسید. دیدن پاهای لخت خوش تراش و کشیده‌اش کافی بود برای وسوسه کردن و به زانو در آورد هر مردی. هر مردی بجز او. او از این زیبایی‌ها سیراب بود. نازلی بد جور در بیرون انداختن دار و ندارش استاد بود. برایش مهم نبود چند چشم بیمار نگاهش می‌کنند و سانت به سانت بدنش را با هیزی تمام می‌بلعند. بهانه‌اش هم روشن فکر بودن بود و او حالا با خود می‌اندیشید نازلی اصلا فکر داشت که روشن باشد؟

سر تکان داد و به اتاق خوابش برگشت. اتاق خوابی که ظاهرا باید باور می‌کرد حالا با شخصی بجز نازلی

شریکش شده است. چاره‌ای نبود. لحظه‌ای با خودش  
فکر کرد بهتر است همان اول برود سراغ اصل مطلب.  
جنس پیراهن رها زیاد محکم به نظر می‌رسید.  
می‌توانست با کمی کمک گرفتن از زور مردانه‌اش، به  
راحتی آن را از وسط جر بدهد.

از این فکر خنده‌اش گرفت. لرزش بدن رها زیر  
دستانش نشان می‌داد که اصلاً آماده‌ی این رابطه  
نیست. کافی بود کمی وحشیانه عمل کند و او را برای  
همیشه از خود براند. او را بین دستانش چرخاند. رها  
چون عروسکی مطیع و گوش به فرمانش بود. از این  
رفتارش خوشش آمد. خوب بود که مثل نازلی عادت به  
پنجول کشیدن و وحشی بازی نداشت. نفس عمیقی

کشید و این بار با تمام قوا دور افکارش سیم خاردار  
کشید تا دیگر به سمت و سوی خاطرات تجربه‌ی  
ناموفقش کشیده نشود. اوضاع برای رها اما فرق  
داشت. لمس دستان بزرگ و مردانه‌ی عماد روی جای  
جای بدنش او را به یاد شبی انداخت که در آن هزاران  
بار جان داده بود. لباس عروسی که در تنش جر خورد.  
لب‌هایی که به اسارت داماد خوش پوششش در آمد. بوی  
زهرماری که به کامش سرریز شده بود و در آخر سیلی  
محکمی که به جرم ناوارد بودن از او، نوش جان کرده  
بود. با یادآوری آن روز و آن خاطرات تلخ، بغضش به  
گلویش رسید. آن شب، به جرات بدترین شب  
زندگی‌اش بود. شبی که خوی حیوانی شهروز برایش

رونمایی شد. تلخی آن شب تا دنیا، دنیا بود روی دلش  
می ماند. اصلاً کدام عروسیست که شب عروسی اش  
مجبور باشد عشق بازی همسرش و زنی بدکاره و به  
قول شهروز کاربلد را ببیند و آتش نگیرد.

عماد خسته از جدال نابرابر بین نفس و وجدانش، دل  
یکدله کرد و با سرعت مشغول باز کردن دکمه های  
پیراهنش شد. می خواست کار را یکسره کند. مطمئناً  
سختی اش همین دفعه ی اول بود. دفعه های بعد خود  
به خود درست می شد. تنها باید این حریم سفت و  
سخت بین شان را می شکست. بعد از پیراهن خودش،  
نوبت پیراهن بلند رها رسید. خارج کردن آن از تن  
دخترک، سخت تر از تصورش بود. چند نفس بلند

کشید و سعی کرد در حرکت دستانش وقفه نیافتد.  
کوتاهترین فاصله ای باعث می‌شد برای انجام  
خواستهایش مردد شود. دستش را که بند پایین  
پیراهن‌ها کرد، لرزش واضح بدن او را حس کرد اما  
جای عقب‌نشینی نبود. پیراهن را با یک حرکت از تن  
لخت و بی حرکت او بیرون کشید. نگاهش روی پوست  
سفید تن او چرخید. همه چیز عالی بود. عالی و بی  
نقص، البته اگر می‌توانست روی پوست چروک خورده  
ی بعضی قسمت‌های آن که به صورت دایره‌هایی جمع  
شده بود، چشم بندد. آب دهانش با صدا را بلعید و  
پشت انگشت اشاره اش را روی جای پوست جمع شده  
ی او کشید. نفس عمیقی کشید و در دل هر چه ناسزا



بلد بود، به عادلۀ نثار کرد. نگاهش کمی پایین تر رفت  
و روی جای ناجوری که ظاهراً باقیمانده از زخم عمیقی  
بود، ماند. خشمش را فرو داد و زمزمه وار پرسید: این  
جای چیه؟

رها سر پایین انداخت و بغض فرو داد.

- یادگار محبت‌های عادلۀ است...

عماد سر تکان داد و بی صبرانه غرید: منظورم اون

نبود، این زخم بزرگ رو می گم...

رها زیر چشمی نگاهی به پوست جمع شده اش

انداخت. نیشخندی زد.

- این از زندگی با شهروز برام مونده، البته فقط این نیست...

نیم چرخ زد و دستش را کمی بالا گرفت. یک رد طولانی از بخیه های قدیمی شدیداً توی ذوق می زد. نیشخند نمناک زد و ادامه داد: شهروز تمام بدنم رو به نام خودش مهر زده...

دیگر پیچ و تاب بدن خوش تراشش در دید عماد زیبا نمی آمد. آنچه می دید واقعیتی زشت و برهنه ای از گذشته سخت رها بود. گذشته ای که در آن رها گوشت قربانی زندگی رسول و عادل شد. عادل از حضور برادرزاده ی همسرش در خانهای که برای خود او بود، شاک و نالان شده و نتوانست حضور او را تحمل کند.

بارها و بارها تن و بدن رها با قاشق داغ سوخت و هیچ  
کس هیچ تلاشی برای نجات دخترک تنهای آن خانه  
نکرد. روزگاری قرار بود عماد، رها را از زیر دستان  
نامهربان خواهرش نجات دهد اما او هم به زندگی  
خودش چسبید و رها به خاطره ای دور پیوست. دلش  
خوش بود که رها بعد از ازدواجش با شهرز رنگ و بوی  
زندگی خوش را چشیده است اما ظاهر امر چیز دیگری  
را نشان می داد.

آهی کشید و قدمی عقب رفت. رها چانه به سینه  
چسبانده و بغضش را پشت لبان به هم فشرده اش  
خفه می کرد. بغض او انگار مصری بود که راه گلوی عماد  
را هم بست. خم شد و پیراهنش را از روی زمین چنگ

زد. نگاه آخر را به رها و قیافه‌ی ترحم برانگیزش  
انداخت و گفت: ببخشید من... من... نمی‌تونم...  
گفتنش که به جان‌کندن می‌مانست، امان از  
شنیدنش. در که پشت سرش بسته شد، رها همان جا  
فرو ریخت. پیراهنش را دو دستی جلوی دهانش فشرد  
تا حق هقش را پشت آن خفه کند. بار اولی نبود که  
پس زده می‌شد. درد دفعه‌ی اول هنوز روی دلش  
سنگینی می‌کرد. دفعات بعد هم سخت بود ولی نه به  
سختی شب عروسی اش.

امروز هم خیر سرش عروس بود. عروس مردی که  
روزی روزگاری با او عهد همراهی بست. امروز هم یک  
بار دیگر پس زده شد. یک نفر او را تا اوج برد و بعد با

سر به زمینش کوبید. فکری مانند خوره روح و مغزش را  
نشانه می رفت. مگر چقدر ناخواستنی بود که هیچ  
کس تا ته خط همراهش نمی شد؟

سر پایین گرفت و جای سوختگی های متعدد روی  
پوستش، خطوط ریز و درشت به جای مانده از بوسه  
های کمربند و جای ناهموار زخم حاصل از برخورد سگک  
کمربند را از نظر گذراند. بدتر از تمام آنها جای بخیه  
هایی بود که به خاطر لگدی که به پهلویش خورده و  
باعث خونریزی کلیه اش شد، روی بدنش به جا مانده  
بود. نتوانست پوزخند نزند. پوستش محض رضای خدا،  
هیچ نقطه ی زیبا و دلربایی نداشت که دل به آن خوش  
کند. بینی اش را با صدا بالا کشید، نم زیر چشمانش را

با خشونت گرفت و بعد دستش را زیر بینی اش  
کشید. بس بود هر چقدر به خاطر نامردان زندگی اش  
آبغوره حرام کرده بود.

باید از یک جا به بعد روی پاهای خودش می ایستاد.  
پیراهنش را پوشید و روبروی آینه اتاق عماد ایستاد.  
آنچه می دید تنها یک زن شکست خورده و مفلوک بود  
که باید برای او دل می سوزاندند. نیشخندی زد و رو به  
دختر درون آینه غرید: خفه شو دیگه، چه مرگته هی گر  
و گر اشک می ریزی؟ نمی خوادت که نمی خوادت، مگه  
دفعه ی اولته که این جوری عزا گرفتی؟ یه بار دیگه این  
قدر بدبخت به نظر بررسی، خودم می کشمت...

این را با کلی عصبانیت بر زبان آورد اما خودش هم به درستی حرف هایش ایمان نداشت. گریه تنها راهی بود که می‌توانست کمی دلش را با آن سبک کند. از اتاق خارج شد. عماد را هیچ کجای خانه ندید. به این می ماند که حضورش خوابی دور بوده که لحظه ای او را گرفتار کرده و بعد به یکی از آن رویاهای دست نیافتنی تبدیل شده است. سر تکان داد و سعی کرد به کجا بودن او فکر نکند. چه اهمیتی داشت که این ساعت از روز کجا رفته و چه می کند.

وقتی قرار نبود کنار رها باشد، بود و نبودش دیگر از درجه ی اهمیت ساقط می شد. خودش را با کارهای خانه مشغول کرد. درست مانند روزهای قبل که می‌آمد،

ریخت و پاش های خانه ی عماد را مرتب می کرد، به کارهای آرتین می رسید، غذا می پخت و بعد با آمدن عماد، دست دلش را می گرفت و به دخمه ی تنهایی اش پناه می برد. اینطور برای همه بهتر بود. گور پدر دل بی صاحبش که عمری در گرو مرد بی وفایی بود که دست بر قضا عنوان شوهرش را یدک می کشید.

ساعت ها می گذشت، یک ساعت، دو ساعت، شاید هم یکی دو روز. داغ دلش سرد که نمی شد هیچ، هی داغ و داغ تر می شد. تصویر نازلی لحظه ای از جلوی چشمانش کنار نمی رفت. هر چه بیشتر فکر می کرد، بیشتر به این نتیجه می رسید که او در برابر نازلی هیچ حرفی برای گفتن ندارد. ناز نگاه و صدای نازلی حتی



بدون توجه به چهره ی زیادی زیبا و خاصش، برای از پا  
درآوردن هر مردی کافی بود. آهی کشید و سعی کرد  
ذهنش را از او و هر چه مربوط به اوست، پرت کند.  
دستانش تند تر از قبل مشغول به کار شد.  
گرد و خاک نداشتی جای جای خانه را بارها و بارها  
پاک کرد و دستمال کشید. ظروف تمیز را هم یک بار  
دیگر شست. حالش هنوز هم خوب نشده بود. آخرین  
لیوان را که شست، شاخه گل رز سرخی از زیر دستش  
جلو آمد.

- تقدیم با عشق...

کلی به خودش فشار آورد تا نیشخندش صدادار نباشد.  
لیوان را در آب چکان گذاشت و گل را گرفت. با لبخند  
بی روحی گفت: ممنون زحمت کشیدی...

همان لحظه صدای گریه‌ی آرتین بلند شد. دسته گل  
روی میز پرت شد و زنی، مادرانه به طرف اتاق کودکی  
که مادرش رهايش کرده بود، شتافت. عماد نیشخندی  
زد و سر تکان داد. این بار را به معنای واقعی گند زده  
بود. گندی که باید تا آخر عمر برای راست و ریس  
کردنش می‌دوید.

صدای حرف زدن رها با آرتین را که شنید، نتوانست در  
برابر وسوسه‌ی شنیدن صحبت‌های او مقابله کند.  
خیلی دوست داشت بفهمد یک مادر با فرزندش چه

حرفی می‌تواند بزند. به یاد نمی‌آورد نازلی وقتی برای حرف زدن با فرزندانش گذاشته باشد. همان نه ماهی که آنها را حمل می‌کرد با کلی منت همراه بود. دستانش را روی سینه چلیپا کرد و به چهارچوب در اتاق آرتین تکیه زد. رها به سختی خودش را روی تخت آرتین جا داده بود و در حین تعویض پوشک و لباس او با لحن بچه‌گانه صحبت می‌کرد.

- پسر عزیز مامان گشنشه؟ آره عزیزم؟ واسه چی این همه خوابیدی آخه قربونت برم؟ نمی‌گی مامان دلش واست تنگ می‌شه؟ الان لباستو عوض می‌کنم و یه شیشه شیر خوشمزه بهت می‌دم تا سیر سیر بشی.

لباس‌های آرتین را عوض کرد. آرتین را در آغوش کشید و شیشه‌ی شیری را که نمی‌دانست چطور با آن سرعت آماده کرده بود، در دهان آرتین گذاشت. پسر کوچکش با وجود بیماری، شدیداً شکمو بود. صدای ملچ و ملوچ شیر خوردنش در اتاق پیچیده و باعث لبخند عماد می‌شد. دلشاد می‌خواست جلو برود و با هر سختی هست هیکل درشتش را پشت سر رها جا بدهد و زن و فرزندش را با هم در آغوش بکشد اما حیف که رویش را نداشت. اینکه رها با او بد برخورد نمی‌کرد دلیل بر آن نمی‌شد که بتواند به این راحتی خودش را ببخشد. برخورد بی‌ملاحظه‌ی چند ساعت قبلش، مطمئناً باعث رنجش رها شده بود.

صدای زنگ در که در ساختمان پیچید، رها یکه خورده  
به طرف او برگشت. انتظار دیدنش را آن هم این همه  
نزدیک نداشت. عماد با لبخند کمرنگی تکیه‌اش را از  
چهارچوب در برداشت و از دید او خارج شد. نفسش را  
با صدا فوت کرد. صدای شیر خوردن و مک زدن آرتین،  
همان صدایی بود که در طول زندگی نه چندان کوتاهش  
با شهروز گمش داشت. نیشخندی زد. آن صدا تنها  
برای او کم و دست نیافتنی بود. شهروز لطف کرده و  
مردانگی‌اش را در خانه‌ای دیگر ثابت کرده بود. خیره به  
چشمان خمار آرتین که انگار دوباره داشت سنگین  
می‌شد، لبخندی زد و زمزمه کرد: فکر می‌کنی الان  
شهروز داره عذاب می‌کشه؟

آرتین در جواب، مک محکم‌تری زد. نتوانست در برابر شیرینی او مقاومت کند. او را محکم به سینه چسباند و پیشانی‌اش را با صدا بوسید. آرتین با کمی نق و نوق، اعتراضش را نشان داد. دوباره خندید و محکم‌تر بوسیدش. ساعت‌هایی که با او می‌گذراند اصلاً جز عمرش حساب نمی‌شد. آن قدر خوب و خوش می‌گذشت که گذرشان را حس نمی‌کرد.

- احسان و آدرینان...

عماد دوباره جای قبلی‌اش ایستاد و با لبخند پر شیطنتی ادامه داد: ظاهراً عادلۀ ازشون زهر چشم گرفته که بجای استفاده از کلید، زنگ زدن. این حجم از ادب از آدرینا بعیده والا...

رها نیشخندی تحویلش داد.

- عادله فکر نمی‌کرد داداشش برخلاف خواسته‌اش عمل کنه.

- منظورت چیه؟

صورت عماد زمان ادای این جمله کاملا برافروخته بود. رها شانه‌ای بالا انداخت و حین خروج از تخت آرتین، جواب داد: منظورم کاملا مشخصه. تو بخاطر اینکه شر منو از سر عادله و زندگیش کم کنی، قبول کردی اسمو تو شناسنامه‌ات تحمل کنی، عادله فکرشم نمی‌کنه که نقشه‌شو نصفه و نیمه اجرا کرده باشی.

- من بخاطر عادله عقدت نکردم...

- چه فرقی می‌کنه، بخاطر عادله یا بچه‌هات. مهم اینه  
که هنوز چند ساعت از عقدمون نگذشته، من دارم  
پشیمونی رو تو رفتارت می‌بینم و این نتیجه‌ی ازدواج  
اجباریه.

گفت و از کنار او گذشت. دستان عماد دو طرف بدنش  
مشت شده بود. کسی درون سرش طبل می‌کوبید.  
بدترین حال ممکن را داشت. حرف‌های رها حقیقت  
محض بود. خیلی تلخ اما حالا و دقیقا در این لحظه او از  
ازدواج با رها پشیمان بود. آن قدر که دلش می‌خواست  
به چند ساعت قبل برگردد و حتی اگر شده سر سفره‌ی  
عقد، نه بگوید. نه اینکه رها را نخواهد، نه. اتفاقا رها از  
سرش هم زیاد بود. پشیمان بود چون هر بار که رها و



تن و بدن شکسته‌اش را می‌دید به یاد حماقت خود و  
رذالت خواهرش می‌افتاد و بیشتر و بیشتر از خودشان  
که مانند زالو به زندگی رها چسبیده بودند، متنفر  
می‌شد.

- سلام عروس خانم، بزخم به تخته رنگ و روت وا شده.  
دیر کردن آدرینا و احسان به شکش انداخت. از تنهایی  
آدرینا و احسان هراس داشت. احسان پسر مطمئنی  
بود اما آدرینا دختری نبود که بشود به او اطمینان کرد.  
دختر نازلی بودن، خودش یک جور ریسک محسوب  
می‌شد. زن زنی که در سن بیست و پنج سالگی  
توانست از پسری هجده، نوزده ساله پدری بلا تکلیف  
بسازد، حسابی خطرناک بود. بی آنکه از چیزی مطمئن

باشد، عصبانی بود. حتی فکر به اینکه بین آدرینا و احسان اتفاقی افتاده باشد هم کشنده بود. وارد پذیرایی که شد، رها، آرتین به بغل روبروی احسان و آدرینا ایستاده بود. احسان سرش را خم کرده و از فاصله‌ی چند سانتی صورت رها، با او صحبت می‌کرد. خط اخمش حسابی توی ذوق می‌زد. مشخص بود از چیزی کلافه و در حال بحث با رهاست.

- سلام، بالاخره اومدین؟

لحنش آن قدر طلبکارانه بود که احسان همان دم ماست خودش را کیسه کند و دلخوری‌اش را از یاد ببرد. سر بالا گرفت و با رنگی پریده گفت: سلام شاه دوماد. مزاحم عیشتون شدیم ظاهرا...

خط اخم عماد عمیق‌تر شد. این شیرین بازی‌های  
احسان دیگر رویش اثری نداشت بخصوص حالا که پای  
آدرینایش در میان بود.

دو دستش را در جیب شلوارش گذاشت و پرسید:  
علیک، نگفتی چرا این قدر دیر اومدین؟

احسان با انگشت اشاره‌اش ابرویش را خاراند. نیم  
نگاهی به ساعت دیواری انداخت.

- هنوز یازده نشده...

- من گفتم قبل ده‌خونه باشین، نگفتم؟

نگفتم آخرش را شبیه فریاد گفتم. احسان درمانده به  
رها و آرینا نگاه کرده و با ببخشید آرامی، سر پایین

گرفت. آدرینا خیره سرتر از آن بود که از اخم و تخم  
عماد حساب ببرد. با لبخند بی خیالی فاصله‌اش با  
عماد را به هیچ رساند و دستانش را دور گردن او حلقه  
کرد. قد عماد زیادی بلند بود. کمی خم شد تا دخترکش  
احساس کوتاهی نکنید. بوسه‌ی آدرینا که روی ته  
ریشش نشست، لبخندی ناخواسته لبانش را بالا  
کشید. جان می‌داد برای مهربانی‌های کمیاب و شیرین  
آدرینایش.

- اخم نکن دیگه عماد جونم. من دلم گرفته بود به  
احسان گفتم منو ببره یه دور بزنیم.

بوسه‌ی دوم را محکم‌تر کوبید. دیگر اثری از همان یک  
ذره اخم هم در چهره‌ی عماد نبود. دستانش، دور تن

دخترکش حلقه شد. انگار نیاز داشت در آن لحظه  
داشتن او را با عمق جان حس کند.

- بشینید، برم چای بیارم.

رها این را گفت و آرتین را به احسان سپرد. موضوعی  
داشت احسان را آزار می‌داد. رفتار رها اصلا شبیه تازه  
عروسی عاشق نبود. عادله در این مدت مدام در سرش  
خوانده بود که این عروسی به نفع هیچ کس که نباشد  
برای رها پر از منفعت است اما آنچه می‌دید زمین تا  
آسمان با تصوراتش متفاوت بود. شبیه عروس مرده‌ای  
که روز بعد از مراسم دامادی شهروز، به دیدنش آمد،  
نبود ولی دست کمی هم از او نداشت. شاید گذر زمان و  
بالا رفتن سنش او را پخته‌تر کرده و توانسته بود

احساساتش را کمی پنهان کند. پشت سر رها وارد  
آشپزخانه شد و نگاه خیره‌ی عماد را هم با خود کشید.  
دستش در دستان آدرینا بود، قدم‌هایش به سمت  
مبل‌ها کشیده می‌شد و دلش هراسان به دنبال زنی که  
عنوان همسری‌اش را یدک می‌کشید، می‌دوید. از دیر  
کردن آدرینا و احسان شاکی بود و دلش هم حضور  
خلوت بار رها را می‌طلبید. یک جور پارادوکس کشنده...

- چی شده رها؟ چرا راستش رو به من نمی‌گی؟

استکان‌ها را روی سینی چید. به طرف احسان برگشت  
و سعی کرد لبخند بزند.

- چی داری می‌گی عزیزم؟ چی می‌خواستی بشه؟ همه

چی خوب و خوشه. چرا اصرار داری که حتما اتفاقی

افتاده؟

- چون می‌دونم افتاده. من شما دو تا رو مثل کف دستم

می‌شناسم. حاضرم قسم بخورم یه چیزی شده که عماد

با دیدن ما اینجوری از کوره در رفت.

رها قوری را روی کتری کوبید. ابروهایش به هم نزدیک

شدند.

- هزار بار بهت گفتم نگو عماد. می‌بینی که شاکی می

شه اینجوری صداش می‌زنی، یه کم رعایت کن دیگه. یه

دفعه جلوش از دهنش در میره.

احسان دستی در هوا پراند و حرفش را قطع کرد.

- تو هم فقط بحثا رو بیچون. از بین اون همه حرفی که

زدم فقط عمادش رو شنیدی؟ باشه می گم دایی عماد،

عمادخان، آقا عماد... خوبه؟ راضی می شی؟ حالا بگو

سر چی اخلاق عماد خان شما امروز مگسیه؟

- اخلاقش مگسیه یعنی چی؟

احسان پوفی کشید و غرید: تو رو خدا از رو منبرت بیا

پایین. داری عصبیم می کنی.

- نیمه و جب بچه عصبی شدنش دیگه چیه؟

- رها...



- دفعه‌ی آخرت باشه که عمه تو با اسم کوچیک صدا می‌زنی.

احسان نفس عمیقی کشید و به عقب برگشت.  
نگاهش را بین رها و عماد چرخاند. پوفی کشید. لحنش  
عصبی و کلافه بود.

- راسته عادل همیشه می‌گه خدا در و تخته رو خوب  
باهم جور می‌کنه. شما دوتا واقعا یه تیمید. خدا به  
اعصاب ما رحم کنه...

گفت و پاکوبان از آشپزخانه خارج شد. عماد با لبخندی  
خیره به مسیر خروج او گفت: بعضی وقتا شک می‌کنم  
واقعاً بچه‌ه عادل نباشه، خیلی شبیه منه...

رها هم به خنده افتاد. عماد زمانی شرورترین انسانی بود که می‌شناخت. آوازه‌ی خرابکاری‌هایش تمام محله که نه، منطقه را هم پر کرده بود. ازدواجش با نازلی او را در عرض مدتی کوتاه به دنیای جدید پرتاب کرد و از او انسانی تازه ساخت. عماد یاغی مانند موم در دستان نازلی شکل گرفت و تبدیل به مردی شد که بدون اجازه‌ی همسرش، آب خوردنش هم حرام بود.

- بریم که بچه‌ها منتظرن...

رها سینی به دست از آشپزخانه خارج شد. لحن گرفته و چهره‌ی در همش نشان می‌داد که حالا حالاها دل خوری‌اش خیال کم‌رنگ شدن ندارد. احسان روی مبل دو نفره نشسته بود و با آرتین بازی می‌کرد. پسرک در

میان دستان بزرگ و مردانه اش گم شده بود. بیشتر شبیه عروسک های کوچک جاسوئیچی بود تا پسر بچه ای چند ماهه.

رها سینی را روی میز گذاشت و دستانش را برای گرفتن آرتین دراز کرد.

- بدش به من بچه مو، دستات مثل سمباده می مونه، پوست بدن بچه ام رفت...

احسان در حالی که آرتین را در آغوش او رها می کرد، دهانش را کج و کوله کرد.

- بیا بگیر تحفه تو، نوبرش رو آورده انگار...

بعد لیوان چایی برداشت و داغ داغ سر کشید. تا ته  
حلقش که نه، تا روده ی بزرگش سوخت. محتویات  
دهانش را جوری به بیرون پرتاب کرد که هیچ کس بی  
نصیب نماند. عماپ با چنندش دستی به صورتش  
کشید.

- مگه مجبوری آتیش بخوریش و این جوری همه مون  
رو آب پاش کنی؟

احسان زبانش را بیرون آورده و با دست بادش می زد.  
از شدت سوزش، اشکش راه افتاده بود. رها، سرپا  
ایستاده و آرتین ترسیده از حرکت سریع احسان را در  
آغوشش تکان می داد. خم شد و با نگرانی از احسان

پرسید: چی شدی تو؟ چرا این قدر هولی آخه؟ واسه

سوختن زبون چی خوبه حالا؟

احسان با همان زبان بیرون زده اش به سختی گفت:

فکر کنم خوردن پماد سوختگی...

رها لحظه ای هنگ ایستاد. منظور جمله ی احسان را

که درک کرد، پس گردنی بی مقدمه ای نثارش کرد و

غرید: منو باش از کی سوال می کنم، بچه دکتر بی

سواد...

عماد با بیخیالی محض روی مبل نشست و بود و

صورتش را پاک می کرد.

- الهی بمیرم، خیلی سوختی. بیا برات آب سرد آوردم.  
فکر کنم خوب باشه...

دستان عماد روی صورتش خشک شد. دستمال را از  
مقابل چشمانش پایین آورد تا نمایش زنده ی  
روبرویش را خوب به خاطر بسپارد. آدرینا در فاصله ی  
میلیمتری احسان نشسته و مشغول تیمار دهان  
سوخته اش بود. نگرانی از هر نگاهش به احسان، چکه  
می کرد.

باد خنکی که از لای پنجره یرنیمه باز وارد اتاق می شد،  
جان می داد که لحاف نرم روی تخت را یک دور کامل  
دور تنت بپیچی و چند ساعت دیگر بخوابی. با فکر به  
اینکه امروز را به خودش مرخصی داده است، لبخندی

روی لبانش نشست و لحاف را بالاتر کشید. فکر خبیثی در ذهنش جرقه زد. مطمئناً اگر الان دست دور کمر ظریف رها حلقه می کرد و او را در آغوش می کشید، می توانست کمی از بار دلخوری اش کم کند. با همان چشمان بسته دستش را به طرف دیگر تخت کشید. تخت سرد و خالی، چشمانش را تا آخر باز کرد. هیچ اثری از رها نبود. سمت دیگر تخت دست نخورده و مرتب مانده و می شد فهمید که کسی آنجا شبش را به صبح کوک نزده است.

خواب کاملاً از سرش پرید. لحاف را کنار زد و پاهایش را به سرمای پارکت کف اتاق مهمان کرد. ناجوانمردانه بود اما برای هشتاد و دومین بار از نبود نازلی خوشحال

شد. اگر او بود، الان جیغش در می‌آمد که راه رفتن روی پارکت و در محیط خانه بدون کفش راحتی، دور از نزاکت است. نیشخندی زد. حالا کجا بود که ببیند هرچه در این مدت تلاش کرده تا همه را به قول خودش با نزاکت بار بیاورد، با رفتنش باد شده و به هوا رفته است؟

حاضر نبود بار دیگر حس خوب برخورد کف پایش با سردی زمین را به لوس بازی های هیچ زنی بفروشد. از اتاق خارج شد. لحظه‌ای مردد ماند. نمی‌دانست الان کجای این خانه باید به دنبال همسرش باشد. همسری که دیشب شب اول حضورش در خانه ی او بود و باید



امروز را شاعرانه و عاشقانه در کنار هم شروع

می‌کردند!!!

اول از همه به پذیرایی و آشپزخانه سر زد. همه چیز به همان شکلی که از دیشب قبل خواب به خاطر داشت ، بود. لحظه‌ای ترس رفتن رها به جانش افتاد. رها دختر لوس و نازپرورده ای نبود ولی در هر صورت زن بود، از همان جنس لطیفی که سختی هایشان برای او و هم جنسانش مسخره به نظر می‌رسید. برای اطمینان حیات را هم چک کرد. جاکفشی هم از بررسی همسریابانه اش در امان نماند. جاکفشی لب به لب و گوش تا گوش پر بود از کفش های رنگ و وارنگ زنانه که شکل و طرح های جینگیلی نشان می داد باید متعلق به آدرینای

سرخوش باشد. پوفی کشید و دست به کمر گرفت.  
عجب تازه داماد بود که حتی نمی دانست کفش های  
نوعروسش چه شکل و رنگی دارند.

دستی به صورتش کشید و سری تکان داد. شکل، طرح  
و رنگ کفش های نازلی را از بر بود. شاید چون مجبور  
بود مدام کفش هایش را با کفش های جور واجور او  
ست کند. سر که به دوطرف چرخاند یک جفت کفش  
ساده ی کرم رنگ با پاشنه ای تقریباً سه سانتی توجه  
اش را به خود جلب کرد. غریبانه و تنها کنار جاکفشی  
جفت شده بود و نشان می داد که صاحبش نتوانسته  
جایی بهتر برای آن پیدا کند. نفس راحتی کشید.  
حدسش درست بود. رها اهل قهر های مسخره نبود.

دوباره به طرف اتاق ها رفت. اتاق آرتین اولین جایی بود که حدس می زد رها را در آن بیابد. قبل از ورود به اتاق رها را از لای در باز آن دید که آرتین را محکم در آغوش گرفته و تکیه زده به تخت، به خواب رفته است. قدم اول را که به طرف اتاق برداشت متوجه ظاهر غیر موجه خودش شد. با بالا تنه ی لخت و یک شلوارک بالای زانو، کل خانه را گشته بود و حالا احساس می کرد باید کمی معذب باشد. سری تکان داد و به اتاقش برگشت. درست که رها محرم ترینش بود ولی هنوز کمی شرم و حیا سرش می شد که دخترک را همین روز اول با دیدن پروپاچه ی پر مویش نترساند.

شلوار ورزشی اش را پوشید. در حین رفتن به اتاق  
آرتین، سرش را از یقه ی تی شرت سور مه ای اش رد  
کرد.

-بیدارش نکنیا...

دستش در هوا خشک شد. سابقه نداشت آدرینا این  
موقع صبح بیدار باشد. تی شرت را در تنش مرتب کرد  
و به طرف او برگشت.

- سلام صبح بخیر، چه عجب آدری خانم این موقع  
صبح بیدارن!

- سلام بابا، صبح بخیر. رها رو بیدار نکنی ها. تا صبح  
تو خونه راه رفت...

جفت ابروهایش بالا پرید.

- واسه چی؟

- چه می دونم، من هر بار بیدار شدم دیدم آرتین رو تو

بغلش راه می بره...

- حال آرتین بد بود؟

آدرینا شانه ای بالا انداخت.

- من که نفهمیدم، ازشم چیزی نپرسیدم، ولی دلم

خیلی واسش سوخت. تا همین نیم ساعت پیش بیدار

بود...

به طرف رها برگشت و خوب نگاهش کرد. جوری آرتین  
را محکم در آغوش گرفته بود انگار ترس جدا کردن او را  
از خود داشت.

-بابا من از رها بدم نمیادا...

جمله ی بی مقدمه ی آدرینا متعجبش کرد. خط اخم  
کمرنگی بین دو ابرویش افتاد.

- منظورت چیه؟

- رها زن خوبی و مهربونه، حواسش به من و تو و آرتین  
هم هست. من همه ی اینا رو می دونم. تا قبل از این  
که زنت بشه خیلی دوستش داشتم. فکر می کردم

اومده جای مامان رو بگیره ولی الان می بینم رها اصلاً  
مثل مامان نیست...

نیشخندی زد و ادامه داد: البته فکر نمی‌کنم هیچ زنی  
تو دنیا مثل مامان باشه...

و چرخید و خودش را داخل اتاق انداخت. بغضش در  
آستانه ی ترکیدن بود. دلش نمی خواست عماد شاهد  
شکستن دخترک مغرورش باشد. آهی کشید و به طرف  
اتاق چرخید. سر رها کاملاً خم شده و آویزان مانده بود.  
حالش از خودش به هم می‌خورد. مثلاً پدر بود و تمام  
شب را مانند خرس خرناس کشیده و بار نگهداری  
فرزندش را بر دوش عروس یک روزه اش انداخته بود.  
دلش نمی خواست رها را بد خواب کند اما طرز

خوابیدنش نگرانش می‌کرد. مطمئناً اگر کمی دیگر به  
همین شکل می‌خوابید، تمام بدنش درد می‌گرفت.  
سعی کرد آرتین را به آرامی از آغوش او جدا کند. هنوز  
دستانش دور تن آرتین پیچیده بود که رها با هین  
بلندی از خواب پرید و آرتین را محکم به سینه فشرد.  
عماد دستانش را بالا گرفت و رو به نگاه ترسیده ی او  
گفت: ببخشید... ببخشید عزیزم... نمی‌خواستم  
بترسونمت. بدجور خوابیده بودی، گفتم گردن درد می  
گیری...

رها سر تکان داد و با گیجی پرسید: چی شده؟ کی  
خوابم برد؟



- هیچی عزیزم، چیزی نشده. آدرینا می گه تا همین

نیم ساعت پیش بیدار بودی. من که اصلا متوجه

نشدم. واسه چی بیدار بودی؟ حال آرتین بد بود؟

رها انگار کمی خودش را پیدا کرده بود که از جا

برخاست تا آرتین را داخل تختش بگذارد.

- بدحال که نبود زیاد، عصر خیلی خوابید. خوابش نمی

برد...

- یعنی چی زیاد بدحال نبود؟ یه چیزیش بوده پس؟

رها آرتین را جابجا و کمر راست کرد. لبخندی که بر لب

داشت فقط جهت دلگرمی بود.

- فکر می‌کنم من خیلی ترسیدم. دیشب یه بار گذاشتمش تو تخت مثل همیشه، یه دفعه یه صدای خور خور از گلویش بلند شد. فکر کردم نفس کشیدنش سخت شده. یادته دکتر گفت ممکنه لازم باشه روزی چند بار ساکشنش کنیم. احساس کردم گلویش پر از ترشحه، واسه همین ترسیدم دوباره بذارمش تو تخت اما الان که می‌بینی داره درست نفس می‌کشه...  
عماد هم چند دقیقه بالای سر پسرش ایستاد و نفس‌های منظمش را شمرد. هیچ علامتی از تنگی نفس در او دیده نمی‌شد. هرچند طبق گفته‌ی پزشکش باید همین روزها منتظر تغییرات جدیدی در شیوه‌ی زندگیشان می‌بودند. آرتین قرار نبود مدت

زیادی مهمان خانه شان باشد و این حقیقتی تلخ، انکار نشدنی و به شدت کشنده بود.

- الان که حالش خوبه، بیا بریم یه کم بخوابیم.

چشمات داد می زنن که خیلی خسته ای...

رها تکانی به خودش داد و شانهاش را از زیر دست او

خارج کرد.

- من... من... همین جا می خوابم... می ترسم... می

ترسم دوباره حالش بد بشه...

برق چشمان عماد خاموش شد. خوب می فهمید دلیل

رها برای عدم همراهی، بهانه‌ای بیش نیست اما حق

گله و شکایتی نداشت. خودش باعث این حال او شده

بود. سر تکان داد و با لبخند کمرنگ گفت: نگران آرتین  
نباش، من اینجا پیشش می مونم. تو برو یکم  
بخواب...

این جمله را بیشتر برای راحت کردن خیال رها از اینکه  
خودش به آن اتاق نخواهد رفت، بر زبان آورد.

- پس خودت چی؟

- من که تا صبح مثل خرس خوابیدم، الانم بالش می  
ذارم رو زمین و دراز می کشم، تا هم حواسم به آرتین  
باشه هم یه چرتی بزنم...

-نخوابی ها...

-نمی خوابم، برو...

لبخند بر لب داشت اما طعم زهر آن را خودش بهتر از هر کسی حس می کرد. رها چند بار تا دم در رفت و دوباره برگشت تا وضعیت آرتین را چک کند. دلش نمی آمد او را به امید عماد تنها بگذارد.

-برو دیگه رها جان، من حواسم به آرتین هست. خیر سرم بچمه...

به قصد آرام کردن رها گفت اما با اتمام جمله اش متوجه فرو ریختن تمام عضلات صورت او شد. این یادآوری احمقانه برای رها حکم تلنگری سخت داشت. انگار عماد قصد کرده بود هر روز به او یادآوری کند که هیچ چیز این خانه متعلق به او نیست. قبل از اینکه عماد وقت کند منظورش را توضیح داده و او را از سوء

تفاهمی که درگیر شده بود خارج کند، رها سر تکان داد  
و با لبخند غمگینی اتاق را ترک کرد.

کف دستش را چند بار به پیشانی کوبید و لعنتی نثار  
خودش کرد. پشت هم گند می زد و هر بار شرمنده تر  
از قبل می شد. رها بدون لحظه ای فکر، خودش را به  
اتاق مهمان رساند. در را پشت سرش کوبید. مطمئن  
بود از این به بعد هیچ وقت به اتاق عماد نخواهد رفت،  
مگر برای برداشتن وسایلش. موضوع دیگری که باید با  
آن کنار می آمد این بود که بچه های این خانه مادری  
دارند که نه نامش رهاست و نه شکل و قیافه اش  
شبيه او. او تنها مهمان این خانه است که تاریخ  
رفتنش هنوز مشخص نشده. با چند نفس عمیق

بغضش را پس فرستاد. باید می خوابید، عمیق و طولانی. آن قدر طولانی که آنچه دیده و شنیده را فراموش کند و آنقدر عمیق که یادش برود همسرش حضور او را به رسمیت نمی‌شناسد.

یک ساعتی می شد که رها اتاق را ترک کرده بود. از همان لحظه که او رفت، بالشی روی زمین انداخت و خودش را روی فرش کوچک وسط اتاق، پهن کرد. آرتین آرام و معصومانه خوابیده بود. هیچ علامت مشکوکی نداشت. از جا برخاست و از نزدیک و دقیق وضعیت او را بررسی کرد. نه، شکر خدا خبری از حال بد او نبود. بوسه ای روی پیشانی اش کاشت و از اتاق خارج شد. ساعتی خواب در کنار همسر دل نازکش می توانست

اعصاب متلاطمش آرام کند. با کمترین صدا در اتاق را باز کرد و وارد شد. تخت خالی به او دهن کجی می کرد. رها این اتاق را حتی در نبود او هم برای خواب نکرده بود. در را پشت سرش بست و سرش را به آن تکیه زد. چشمانش کاملاً غیر ارادی به نقش چشمان نازلی دوخته شد. حالا و دقیقاً در این لحظه که در عرض کمتر از یک روز، چند بار تازه عروسش را از خود رنجانده بود، شک داشت حسش به نازلی عشق بوده باشد. آهی کشید و نگاه گرفت. باید همین امروز دست به کار می شد و شر این نگاه پر حرف و مغرور را از سرش کم می کرد.



دلش می رفت برای لحاف پیچ شدن و یکی دو ساعت خواب راحت اما فکر به دلخوری جدید رها، راحتش نمی گذاشت. خیر سرش آمده بود ابرویش را درست کند اما مستقیم چشمش را نشانه رفته بود. حالا کارش از قبل هم سخت تر شده بود.

در اتاق مهمان را که باز کرد، با دیدن رها که گوشه ی تخت در خود مچاله شده بود، قلبش لرزید. دور زمانی دیدن رها در خواب، یکی از علاقمندی هایش بود. بارها و بارها عاده مچش را موقع دید زدن رها گرفته و گوشش را حسابی پیچانده بود ولی او آدم بشو نبود که نبود.

رها همیشه آرام خواستنی بود و هنگام خواب انگار تمام معصومیت دنیا در وجود او می نشست. معمولاً هم لبخند کمرنگی گوشه‌های لبش خودنمایی می کرد. بعضی وقت‌ها در خواب هم سر عماپ غر می زد و به خاطر آزار و اذیت‌هایش شکایت می کرد. آن روزها رها، با وجود تمام سخت‌گیری‌ها و آزارهای عادلۀ بازمهم دختر بچه‌ای شاد و سرزنده بود. غم داشت اما یاد گرفته بود خیلی راحت غمش را پشت لبخند زیبایش پنهان نماید. آنچه الان می دید تمثال زنی شکست خورده بود که حتی در خواب هم انگار ترس از مورد آزار واقع شدن داشت. از زندگی مشترک رها چیز زیادی نمی دانست. عادلۀ فقط گفته بود شوهرش فوق‌العاده

ثروتمند و عاشق رهاست، همین و همین هم برای انگار  
برایش کافی بود تا خیالش از دختر کوچک خانه شان  
راحت شود. دختری بود دختری که مدت‌ها بود سعی  
داشت نگاهش به او برادرانه باشد. زمانه این راه را  
پیش روی هر دو نفرشان گذاشته بود و آنها چاره ای جز  
سر تعظیم فرود آوردن نداشتند.

رها جوری در خود مچاله شده بود که فکر کرد شاید  
سردش است. به نظر خودش که هوا اصلاً سرد نبود.  
بیشتر هوای مطبوع صبح یک روز اردیبهشتی بود تا  
سرمایی آزاردهنده. دلش نیامد با بستن پنجره، رها را  
از این هوای زیادی عالی محروم کند. از داخل کمد  
پتویی برداشت و آرام روی تن آن را روی تن رها کشید.

حواسش بود که هیچ برخوردی با بدن او نداشته باشد  
تا بیدارش نکند اما نفهمید چه شد که رها با همان  
نوازش نرم پتو، از خواب پرید و ترسیده و وحشتزده  
خودش را عقب کشید.

- رها جان، منم، نترس...

- چی شده؟

-هیچی عزیزم. فکر کردم سردته، گفتم پتو بکشم  
روت...

دست دراز کرد تا با گرفتن شانه های رها او را دوباره  
روی تخت بخواباند ولی رها ترسیده خودش را عقب  
کشید. کم کم داشت کنترل اعصابش را از دست می

داد. چه معنی داشت که این دختر تا این حد از او  
گریزان باشد. حالا یک غلطی کرده بود، غلط نامش  
مشخص است، غلط، غلط است و تنها راهش جبران آن  
اما با این همه ترس این آهوی گریزپا راهی برای جبران  
نمی ماند.

- چرا این جوری می کنی رها؟ باور کن کاریت ندارم...  
رها تلخندی زد و زیر لب گفت: هیچ کس با من کاری  
نداره...

عماد شنید اما معنی جمله اش را نفهمید.

- بالاخره رفت؟

رها هنوز گیج بود و انگار درک درستی از زمان و مکان  
نداشت.

- کی؟

-همون دختره...

-رها جان، عزیزم، بگیر بخواب. هیچ کسی نه اومده تو  
خونه، نه رفته. نه قراره بپاد و نه قراره بره...

- تو هم نمی ری دنبالش؟

جمله‌اش را آرام و پر درد زمزمه کرد. بغض سنگینی  
پشت تک تک کلماتش خوابیده بود. عماد دل می‌زد  
برای جلو رفتن و در آغوش کشیدن او اما می‌ترسید با  
واکنش بدی از سمت او مواجه شود. کمی جلوتر رفت و

با لحن آرامی گفت: بخواب رها جان، دیشب نخوابیدی  
هنوز گیجی...

رها حرف گوش کن و مطیع، سرش را روی بالش  
گذاشت و ملتمسانه گفت: میشه دیگه نیاریشنون تو  
خونه؟ هر بار که تنهام می ذاری و می ری پیششون  
چون می دم تا کارتون تموم می شه...

چیزی در وجودش ترکید. درست که درک درستی از  
آنچه رها می گفت نداشت اما احمق که نبود. رها او را با  
مردی که به احتمال زیاد همان شوهر عاشق پیشه اش  
بود، اشتباه گرفته و از او خواهش می کرد دیگر زنی را به  
خانه اش نیاورد. پلک های رها خیلی سریع روی هم افتاد  
و به دنیای بی خبری رفت اما عماد انگار تازه داشت از

خواب بیدار می‌شد. خوابی سنگین که چند سالی بود  
گریبان‌ش را گرفته بود و هی سنگین و سنگین‌تر  
می‌شد. تمام این سال‌ها، وجدانش را با فکر به خوش  
خیالی‌های عادلانه، آرام می‌کرد. همیشه هدفش آرامش  
رها بود و فکر می‌کرد او در کنار یک مرد عاشق توانسته  
این آرامش را به دست بیاورد اما آنچه داشت برایش  
رونمایی می‌شد بیشتر به کابوس می‌مانست.  
مشتش را چند بار به لب‌های بسته‌اش کوبید و  
دندان‌هایش را روی هم سایید. حیف که این مردک  
شهر روز نام، زیر خروارها خاک خوابیده بود و گرنه  
می‌دانست این مشت را چطور وسط صورتش بکوبد تا  
حساب کار کمی دستش بیاید.



هوای خانه دیگر مطبوع و دلنشین به نظرش  
نمی‌رسید. انگار دیوارها هی به هم نزدیک‌تر می‌شدند و  
راه نفسش را تنگ و تنگ‌تر می‌کردند. به اتاق آرتین  
رفت و به او سر زد. نه وضعیت خوابیدنش تغییر کرده  
بود و نه تنفسش مشکلی داشت. نفس راحتی کشید  
و با برداشتن گرمکن ورزشی‌اش خانه را ترک کرد. کمی  
دویدن می‌توانست مغزش را از ترکیدن نجات دهد.  
می‌توانست با خرید نان تازه و فراهم کردن صبحانه‌ای  
متنوع، حال و هوای رها را هم عوض کند. جلوی در  
هایپرمارکت، راهش را کج کرد و یک راست به سراغ  
یخچال رفت. آب معدنی کوچکی برداشت و رو به امید و

شایان گفت: بچه‌ها من آب معدنی برداشتم. این قدر  
حواستون جمعه بعد نگران نشید یه وقت...

پسرها با شنیدن صدای او که قرار بود مثلا امروز را  
مرخصی باشد، به هول و ولا افتادند. هر دو سر پا  
ایستادند و شایان سریع از بازی کامپیوتری که شدیداً  
درگیرش شده بود، خارج شد.

امید با زبان چرب و نرمش مشغول رفع و رجوع کم  
کاری شان شد.

- سلام آقا عماد. خوبید؟ مبارکتون باشه. بی شیرینی  
قبول نیستا...

عماد جرعه‌ای از آب معدنی‌اش را نوشید. با همان  
دستی که آب معدنی را گرفته بود، نم لب‌هایش را  
گرفت. انگشت اشاره‌اش را روبروی کارگر زبان باز  
مغازه‌اش تکان داد و گفت: سلام امید خان. ممنون شما  
خوبید؟ مبارکمون که هست، شیرینی‌تونم محفوظه  
فقط حواست باشه با این زبون بازی نمی‌تونی منو دور  
بزنی. دفعه‌ی آخری بود که تو مغازه چرت می‌زدین‌ها.  
من که هزار بار گفتم نیازی نیست شبانه روزی سوپر  
باز باشه، خودتون اصرار دارین، پس درست کار کنید تا  
کلامون تو هم نره...

از جلوی دید آن‌ها که دور شد، امید با شانه‌های افتاده  
رو به شایان کرد.

- این باز چش بود؟

- چش بود مثلا؟ اومده تو مغازه می‌بینه ما دوتا

حواسمون به هیچی نیست، انتظار داشتی بذاره رو

سرش و حلوا حلوا مون کنه.

امید شانه بالا انداخت و به طرف روشور کوچک و جمع

و جور گوشه‌ی مغازه رفت تا با زدن آبی به سر و

صورتش، خواب آلودگی‌اش را علاج کند.

- انتظار حلوا حلوا کردن نداشتیم ولی مطمئنم مثل

همیشه نبود. یه چیزیش می‌شد وگرنه ما که دفعه‌ی

اولمون نیست که درست و درمون کار نمی‌کنیم.

چند دور، دور پارک دوید. نفس کم آورده بود اما هنوز تمام مردانگی‌اش درد می‌کرد. یک نفر قلبش را بین دو دستش گرفته و مدام آن را می‌چلاند. خون از لای دستانش چکه می‌کرد و کارش را باز و باز تکرار می‌کرد. زندگی‌اش را از هر طرف که می‌دید و ارزیابی می‌کرد یک جا که نه، همه جایش بوی گند تعفن می‌داد. با خودش که تعارف نداشت، همه‌ی اتفاقاتی که در زندگی‌اش افتاده بود بخاطر خیره سری خودش بود. درست همان روزهایی که پسر بچه‌ای کله شق و ناخلف بود. وقتی تمام کارهایش را آنطور که خودش صلاح می‌دانست انجام می‌داد و به اعتراضات عادلانه هم توجهی نمی‌کرد. آن روزها به عبارتی سرش بوی قرمه سبزی می‌داد.

روزی نبود که جنجال درست نکند و با سر شکسته و دست و بال خونی به خانه برنگردد. آن روزها اختلافات رها و عادلۀ شدیدتر از هر زمان بود. رها که دختری ده، دوازده ساله بیشتر نبود اما عادلۀ چشم دیدن او را نداشت. مدام او را لای منگنه می‌گذشت تا خودخواسته از آن خانه برود و خانه دایی جانش را برای زندگی برگزیند. رها دلیل محکمی برای ماندن در آن خانه نداشت. برادری که دلش نمی‌خواست بین آن آدم‌ها تنه‌ایش بگذارد. ترس از بلاهایی که عادلۀ ممکن بود سر احسان بیاورد اجازه‌ی فرار از جهنم او را به رها نمی‌داد.

دو دستش سنگین بود. کلی وسیله از مغازه برداشته و نان سنگک تازه هم خریده بود. صبحانه ی روز اول زندگی مشترکش با رها، باید لااقل به تلافی باقی ساعاتی که گذرانده بودند، مقبول می افتاد. در را به سختی باز کرد و آن را با پا پشت سرش بست. الان دقیقا مصداق بارز همان مردی شده بود که با افتخار به خاطر پر بودن دستانش، مجبور بود در را با پایش باز کند و ببندد. وارد ساختمان که شد، اول از همه بوی پیاز داغ توجهش را جلب کرد. بوی زندگی، بوی زن و همراه داشتن. توانست لبخند نزند. خانه اش برای اولین بار به لطف حضور رها، رنگ و بوی زندگی داشت. دم عمیقی گرفت و خدا را برای حضور او شکر گفت.

- رها بانو، بیدار شدی عزیزم؟

کلی محبت خالصانه و ناب پشت جملاتش خوابیده بود. حال خودش برای خودش هم عجیب می آمد، اما عجیب سر حال آمده و دلش می خواست شادی اش را به رخ همه بکشد.

-سلام چه همه خرید کردی...

دلش گرفت اما خنده اش را به سختی در قاب صورتش نگه داشت. پوشش رها حسابی حالش را گرفته بود. لحظه‌ای قدم هایش خشک شد و او را خوب نگریست. بلوز و دامن سورمه ای با گلهای ریز قرمز به



تنش حسابی نشسته بود اما جوری سر تا پایش را پوشانده بود که ترس خفه شدنش را داشت.

بلندی دامنش تا قوزک پایش می رسید. آستین هایش هم بلند و دور مچ کش داشت. لطف کرده و موهای بلند و مشکی یک دستش را نبسته بود اما روسری که مدل دار بالای سرش گره خورده بود و نیمی از موهایش را می پوشاند. نان ها را به دست رها داد و نفس عمیقی از وجودش گرفت.

-سلام عزیزم، نون تازه گرفتم تا روز اول باهم بودنمون رو با یه صبحونه ی مفصل شروع کنیم...

لب های رها کمی آویزان شد. به سختی جلوی  
نیشخندی که می آمد روی لبانش بنشیند، را گرفت.  
- ممنون...

همین، تنها کلمه ای که توانست در جواب عماد و  
شادی از ته دلش بگوید، همین بود.

- سلام بابا، نون تازه گرفتی؟

-سلام دختر بابا، نون تازه با خامه شکلاتی که دوست  
داری خریدم...

- آخ جون. من می رم چای بریزم...

رها نان ها را لای سفره گذاشت و خودش را با چیدن  
میز صبحانه مشغول کرد. دوست داشت عماد را به

نوشیدن یک لیوان چای هل دار تازه دم مهمان کند اما  
اصلا دلش نمی‌خواست ذوق آدرینا را کور کند. از وقتی  
بیدار شد، آدرینا از اتاقش بیرون نیامده بود.

آدرینا وارد آشپزخانه شد. مستقیم کنار گاز رفت و  
خودش رو با ریختن چای مشغول کرد.

- واسه شما هم چای ریختم رها جون...

حجمی از خوشی راه قلبش را در پیش گرفت. پذیرفته

شدن توسط اعضای این خانه، به خصوص آدرینا،

می‌توانست تحمل شرایط را برایش راحت تر کند، حتی

اگر به اتاق و تخت عماد راهی نداشته باشد.

- به به ببین خانمای خونه ام چی کار کردن...

صبحانه ی آن روز زیادی به جاننش چسبید. رها و آدرینا را به صورت عادلانه مورد خطاب قرار می داد. رها، مادرانه حواسش به آدرینا بود و عاشقانه آن چه مورد علاقه ی عماد بود را در دسترسش می گذاشت. یادش نمی آمد کدام روز در کدام سال از سال های نه چندان کوتاه زندگی مشترکش با نازلی چنین لحظاتی را تجربه کرده بود. نازلی همیشه بالا بود؛ زیادی بالا. انگار جایی بالاتر از بقیه نشسته بود و همه را از همان نقطه نگاه می کرد. رابطه اش با آدرینا بد نبود اما در تمام سال ها و روزهای و ساعات زندگی مشترک شان، هیچ وقت عماد را مخاطب حرفهای جدی اش قرار نداد، مگر اینکه گله و شکایتی داشته باشد. برای نازلی عماد،

همیشه همان پسر بچه ی شر و پر دردسری بود که تنها  
به درد خلاص شدن از سختگیری های خانه پدری و  
نزدیک شدن به آغوش سروش می خورد.

نفس عمیقی کشید و به همان لحظه و سر میز صبحانه  
برگشت. جایی در نزدیکی رها و حس خوب حضورش.  
آدرینا مشغول تعریف کردن اتفاقات شب گذشته بود.  
ظاهراً حسابی از همراهی با احسان استفاده کرده و  
حتی اخلاق خوش او هم روی برخوردش با رها تاثیر  
گذاشته بود.

-قرار شد از این به بعد جمعه ها رو با احسان و  
دوستاش بریم کوه...

جفت ابروهایش بالا پرید. این دیگر زیادی بود.

- قرار شده چیکار کنین؟

- بریم کوه...

-اون وقت با کی؟

-با احسان و یه سری از دوستاش، بهم گفت منم می

تونم یکی، دو تا از دوستامو با خودم ببرم...

- می شه بدونم شما دو تا بچه با اجازه کی این تصمیم

رو گرفتین؟

عضلات چهره ی آدرینا آویزان شد. لقمه اش را روی میز

گذاشت.

- بابا، توروخدا...

- من و خدا چی؟ اجازه بدم بری تو جمعی که هیچ  
کدومشونو نمی شناسم؟ بین یه عده پسر مجرد؟  
دست کوچک رها که روی مشتش نشست، انگار آب  
روی آتش خشمش پاشیدند. تکانی خورد و نگاهش را  
به چشمان رها دوخت. رها پلک بست. عماد جوری محو  
حرکات او شده بود که عصبانیتش را از یاد برد. رها  
هنوز هم رگ خواب او را در دست داشت. حرکتی  
کوچک از جانبش کافی بود تا دیواره ی بتونی خشم  
عماد فرو بریزد.  
- ممنون رها جون...

آدرینا این را گفت و با دلخوری آشپزخانه را ترک کرد.  
راضی به ناراحتی دردانه اش نبود اما آن قدر دخترش را  
می شناخت که بداند یک بار کوتاه آمدنش مساوی  
است با سوء استفاده های بیشتر از جانب او.  
- آقا عماد، عزیزم. فکر نمی کنی بهتره یکم رو خودت کار  
کنی؟

لحن صحبت رها هم در نظرش جور دیگری آمد. یک  
جور خاص و خواستنی، زیبا و دلنشین، آرام و گوش  
نواز. در سکوتی ابلهانه نگاهش کرد. کلمات را گم کرده  
بود و نمی دانست بهترین جمله برای بر زبان آوردن  
چیست؟



- منظورم اینه که به نظر من بحث بین تو و آدرینا نباید در حضور من باشه و بالعکس. آدرینا دختر باهوش و حساسیه، خیلی خوب متوجه همه چیز می شه و خوب و بد رفتارش رو می فهمه. فکر می کنم بهتره اگه قراره تذکری بهش بدی، اول این که آروم تر گفته بشه و کمتر از کوره در بری و بعد هم تو خلوت پدر و دختری خودتون باشه. عماد جان باور کن قصد من دخالت کردن تو کار تو و تربیت بچه‌هاست. اصلاً تجربه ای هم در این مورد ندارم ولی اینو خوب فهمیدم که رابطه ی تو و آدرینا، نزدیکتر از رابطه ی پدر و دختری ساده است و بهتره سعی کنی این رابطه نزدیک تر هم بشه...

نگاه خیره ی عماد و سکوتش باعث شد او همچنان  
متکلم بماند.

-آدرینا به حضور من حساس شده، وقتی که جلوی من  
باهش بحث می کنی و این جوری از کوره در میری، یه  
جوری تو خودش می شکنه. سعی کن درکش کنی. برای  
یه دختر، تو این سن، خیلی سخته که مادرش رو کنار  
خودش نداشته باشه و پدرش هم درکش نکنه...

- پس تو خیلی قوی بودی که دوام آوردی؟

بخاطر جمله ی بی مقدمه و سکوتی که ناگهانی  
شکسته شد، دهان رها بازماند. ادامه ی سخنرانی اش

در گلو شکست. کمی طول کشید که منظور خوابیده

پشت سوال عماد را بفهمد. تلخندی زد.

- من مجبور بودم...

- تو قوی بودی رها، قبول کن اون قدر قوی بودی که

بتونی تو سن شش، هفت سالگی برادر چند ماهه تو

زیر پر و بالت بگیری و از عادله ی سنگدل، واسش یه

مادر دلسوز بسازی...

دست دیگرش را بالا آورد و روی دست رها گذاشت.

کمی خودش را روی میز جلو کشید تا بهتر تاثیر حرف

هایش در چشمان رها را ببیند.

- رها من به عنوان یه مرد می تونم قسم بخورم که به تو و قدرتت ایمان دارم، ایمان دارم که تو می تونی به هرچی که می خوای برسی...

رها به آرامی دستش را از زیردستان و خارج کرد و عقب کشید. شانه‌هایش افتاده و لب‌هایش آویزان بود. تمام ناکامی‌هایی که از بدو تولد یقه اش را گرفته بودند، در لحظه از پیش چشمانش رد شد. هندوانه‌هایی که عماد زیر بغلش می گذاشت، زیادی سنگین بودند. از عهده یرحمل شان بر نمی آمد. از جا برخاست و مشغول جمع کردن میز شد. تمایلی به مرور خاطرات بدش، آن هم در حضور عماد نداشت. بدقولی عماد، بدترین خاطره که نه، ولی مسلماً یکی از بدترین‌ها بود.

عماد دست به سینه زد. خیره خیره حرکات تند و شتابزده ی او را زیر نظر داشت. ترجیح می داد دهانش بسته بماند تا نتیجه اش خرابکاری جدیدی نشود. ده دقیقه بعد، وقتی رها وسایل را جابجا کرد و ظرف ها را شست، با دیدن عماد پشت میز جا خورد.

- چرا هنوز اینجایی؟

- مزاحمم؟

- نه... معلومه که نه، فقط فکر می کردم می خوامی بری

سر کار...

عماد شانه بالا انداخت.

-امروزو به خودم مرخصی دادم...

- خسته‌ای؟

سوالی ساده پرسیده بود اما جوابی سخت داشت.  
دلش می‌خواست مفصل به سوال او فکر کند و چندین  
روز دلایلی که می‌توانست به خاطرشان خسته و دلسرد  
باشد را برای رها ردیف نماید ولی تنها به لبخند کمرنگ  
و جمله‌ای کوتاه اکتفا کرد.

- نه، اتفاقاً دیشب بعد مدت‌ها راحت خوابیدم...  
- خوشحالم که حداقل با نگر داشتن آرتین به یه دردی  
می‌خورم...

عماد پوف کلافه‌ای کشید و پیشانی‌اش را لحظه‌ای  
روی میز گذاشت. هر بحثی را که پیش می‌کشید تهش

به این نتیجه می رسید که بسته ماندن دهان بی صاحبش به نفع هر دو نفرشان است. سر که بلند کرد، رها با چهره ای بغ کرده کرده و اشک هایی که به تلنگری بند بود تا گونه هایش را تر کند، نگاهش می کرد. انگشت اشاره اش را تهدید وار رو به او تکان داد.

- رها به جون آدرینا، اگه یه قطره اشک بریزی من می دونم و تو...

رها لبخند احمقانه ای زد و نم زیر چشمانش را گرفت.

-من که گریه نمی کنم...

- آره گریه نمی کنی، اونم که با این چشاش داره پدر دل بی صاحب منو در میاره، عمه اکرم خدا بیامرزمه. رها تو

یه زمانی منو بهتر از هرکسی می شناختی، مطمئنم الان  
هم یادت نرفته اخلاقای گندمو. من بدترین مرد دنیا  
هم که باشم اگه اشک یه زن رو دربیارم، دیوونه می  
شم، می زنه به سرم، مخصوصا اگه اون زن...  
جمله اش ناتمام ماند. هیچ پایانی برای آن پیش‌بینی  
نکرده بود. از آن جمله های بی‌صاحبی بود که خود به  
خود و بدون هیچ برنامه‌ی خاصی بر زبان جاری می  
شوند و تو را در مضیقه می‌گذارند. رها مشتاقانه  
نگاهش می‌کرد. چشمانش در ثانیه های اول انتظار  
برای پایانی زیبا، می‌درخشید. هرچه گذشت درخشش  
آن کم و کمتر شد و در نهایت جز یک حسرت بزرگ  
هیچ حسی در چشمانش خوانا نبود. عماد که از پشت



میز برخاست و به سرعت از آشپزخانه و سپس ساختمان خارج شد، قطره اشکی راه گونه اش را پیمود. حالش از خودش و حس و حالی مزخرفی که یقه ی احساساتش را گرفته بود، به هم می خورد. سرنوشت، او را در کنار مردی قرار داد که عصر یک روز سرد پاییزی، وقتی به خاطر یک ساعت دیر کردن شدیداً توسط عادلہ تنبیه می شد، سینه سپر کرد و خودش را بین او و عادلہ انداخت. از آن روز به بعد رها بود و دلگرمی حضور پرننگ عماد که هر روز پرننگ تر هم می شد. عماد که بود، عادلہ هم مهربان می شد. عماد، آن روزها درگیر کارهای خدمت وظیفه اش بود. دیپلمش را گرفته و هیچ علاقهای به ادامه ی تحصیل نشان می داد. درس

خواندن در شرایطی که تحصیل کرده ها بیکار می ماندند  
را وقت تلف کردن می دانست. از بچگی کار کرده و چم و  
خم بازار آزاد را در دست داشت. همان موقع ها بود که  
یک روز با رینگی سفید و زیبا به سراغش آمد و با  
قلدری مخصوص به خودش انگشتر را راهی انگشت  
حلقه ی او کرد و او را به آینده ای که می خواست در کنار  
هم بسازند، امیدوار نمود. نه شمعی در کار بود و نه  
کیکی، حتی از یک شاخه گل هم خبری نبود. عماد اهل  
این سوسول بازی ها نبود. عماد فقط عماد بود،  
وجودش پر بود از مردانگی. از آن مردانگی هایی که  
نظیرش را نمی شود به سادگی پیدا کرد. کافی بود  
بفهمد یک نفر، یک جا مورد ظلم قرار می گیرد، آن وقت

باید شخص ظالم به دنبال سوراخ موشی برای خودش می گشت. تمام این ها تا روزی بود که سر و کله نازی در زندگی عماد پیدا نشد. بعد از آن، عماد دیگر عماد نبود. اصلاً وجود خارجی نداشت. عماد در همان روزها پوست انداخته و انسان دیگری شده بود.

دستش که روی قفسه سینه اش نشست، تلخندی زد و قطره اشک دیگری از سد چشمانش گریخت. سردی حلقه پوستش را مور مور می کرد. سالها بود آن را از خودش جدا نکرده بود. کارش حماقت و یا شاید خیانت بود. حماقت در حق خود ساده دلش و خیانت در حق زنی که عماد را مرد زندگی اش می دانست و یا حتی در حق عمادی که بعد از ازدواجش با نازی، شده بود جن و

رها بسم الله. هیچ کجا با هم دیده نمی‌شدند. انگار  
عماد ترس آن را داشت که با دیدن رها، یادش بی افتد  
برای اولین و آخرین بار در طول زندگی‌اش، چه بد قولی  
و نامردی بزرگی در حق یک انسان کرده است.

صدای گریه‌ی آرتین که به گوشش رسید هر چه فکر و  
خیال داشت از سرش پرید. جمله عماد را خودش کامل  
کرد. «مخصوصاً آگه اون زن پرستار بچه هام و خدمتکار  
و آشپزِ خونه ام باشه»

ساعت از دو گذشته بود و خبری از عماد نبود. نه برای  
ناهار آمد و نه برای شام. برای نهار با او تماس گرفته و  
وقتی صدای تلفن همراهش را از روی دراور اتاقش  
شنید، از تماس مجدد با او نا امید شد. آدرینا ساعتی

می شد که به خواب رفته بود. آرتین را هم خودش خواباند و با کلی استرس داخل تختش خواباند. هنوز هم معتقد بود تنفسش از چند روز پیش سخت‌تر شده است. علاقه‌ی شدیدی به این پسر بیمار و ظریف داشت. با وجود اینکه از همان اول می‌دانست که دنیا برای پسر کوچک و زیادی تنگ است اما دل که این حرف‌ها حال‌اش نمی‌شود. از زندگی با عماد اگر تنها همین بچه برایش می‌ماند، دیگر هیچ خواسته‌ای نداشت.

صدای باز کردن در را که شنید، سر پا ایستاد و به ورود عماد چشم دوخت. موهایش به هم ریخته و سرش پایین بود. همان لباس‌های صبح را به تن داشت.

- سلام

دستش روی دستگیره‌ی در ماند. تا جایی که جان در بدن داشت سر پا مانده و کار کرده بود تا دیر به خانه برسد. آن قدر دیر برسد که رها بخوابد و چشم در چشم نشوند. شرمنده‌ی او و حس و حال خودش بود. سر تکان داد و با لبخند مهربانی گفت: سلام رها جان، چرا بیداری هنوز؟

- منتظرت بودم. گوشه‌ی تو هم نبرده بودی، نگران شدم.  
- نگران چی آخه عزیزم؟ من که جایی ندارم برم. درگیر کارای مغازه بودم.

وارد سرویس بهداشتی که شد، رها پرسید: شام

خوردی؟

صدایش با صدای شر شر آب ادغام شده و سخت به

گوش می‌رسید.

- یه کیک و شیر خوردم. خیلی خسته‌ام ولی اگه یه

شام سبک باشه، بدم نمیاد.

رها بدون سوال دیگری وارد آشپزخانه شد. لیوانی چای

ریخت و زیر خوراک لوبیای خوش رنگ و رویش را روشن

کرد. در این مدت که به خانه‌ی عماد رفت و آمد داشت،

ذائقه‌اش دستش آمده بود. خوب می‌دانست که بخاطر

فعالیت سنگین و حساسیتی که روی تناسب اندامش

دارد، شام را سبک می‌خورد و ترجیحش پروتئین گیاهی است.

- به به، چه عطر و بویی راه انداختی رها خانم. فکر شکم من بدبختم بکن که تا چند روز دیگه ایربگ می شه...

رها خنده‌ی بی صدایی کرد.

- بیا بشین زود غذاتو بخور که چشمت داد می‌زنه خیلی خواب لازمی. نهار چی خوردی؟

- نخوردم، صبحونه‌ام مفصل بود، میلیم به نهار نکشید.

- این که درست نیست، به مرور زخم معده می‌گیری.



- همین الانم معده‌ام صداش در اومده ولی چاره‌ای نیست. دارم مغازه رو بزرگ می‌کنم، باید خودم بالا سر بچه‌ها بمونم.

-خوبه مغازه تا خونه ده دقیقه هم فاصله نداره، می‌تونم نیم ساعته بیای و برگردی. چهار تا شاگرد هم که داری و همشون کارشون رو بلدن...

عماد اولین قاشق خوراک لوبیا را داخل دهانش گذاشت و هومی از روی لذت گفت.

- وای رها، تو چیکار می‌کنی موقع آشپزی که غذاهات همه مزه‌ی بهشت می‌دن؟  
رها به خنده افتاد.

-مگه چندبار غذای بهشتی خوردی که می دونی چه مزه  
ای می ده؟

قاشق بعدی را پروپیمان تر برداشت.

- بعد یه عمر شکم پرستی اگه خوب و غذا رو تشخیص  
ندم که باید سرم رو بذارم و بمیرم...

رها خدا نکنه ی آرامی زمزمه کرد. عماد چنان با اشتها  
غذا می خورد که او را هم به هوس انداخت. از وقتی او  
از خانه خارج شد، اشتهايش کور شده و نتوانست هیچ  
غذایی بخورد. صدای قاروقور شکمش سکوت بینشان را  
شکست. عماد که قاشق بعدی را جلوی دهانش گرفته  
بود، با شنیدن صدا چشم گرد کرد و او را نگریست. رها

با خجالت لب گزید و سر به زیر انداخت. عماد قاشق را  
داخل بشقاب رها کرد و از جا برخاست. بشقاب بزرگی  
از غذای خوش طعم رها کشید و جلوی او گذاشت.  
-آدم با شکمش که تعارف نمی کنه دختر خوب، اونم  
توی خونه و زندگی خودش...

رها که سر بالا گرفت و نگاهش کرد، خودش را مشغول  
خوردن نشان داد. حرفی که زده بود، حرف دلش بود.  
اینجا خانه و زندگی رها هم محسوب می شد. شاید  
خیلی قبل تر از دیروز، از همان روزی که او پرستاری از  
آرتین را قبول کرد و به مرور اجبار زندگی دو نفرشان،  
آنها را در کنار هم و زیر سقف بزرگ این خانه قرارداد.  
غذا در سکوتی مطلق خورده شد. رها با اشتهای زیادی

غذا می خورد و عماد ترجیح می داد دهان باز نکند و با  
جملات گوهر بارش جو آرام بین شان را یک بار دیگر  
متشنج نسازد.

- دستت درد نکنه رها گلی، عالی بود...

لحن خطاب کردنش، یادآور خاطراتی بود که لبخند به  
لب رها آورد.

- خواهش می کنم، نوش جونت...

عزیزمی که می رفت بر زبانش جاری شود را با جان

کندن بلعید. دلش نمی خواست آویزان عماد و

زندگی اش به حساب بیاید. بشقاب ها را جمع کرد و

داخل سینک گذاشت. عماد قبل از اینکه او مشغول  
شستن آنها شود، دست به کار شد.

-خودم می شورم شون، تو خسته ای...

- مگه تو خسته نیستی؟ من که می دونم از صبح سرپا  
بودی و الان به زور چشمتو باز نگه داشتی، پس واسه  
من ادای زنای سرحال رو در نیار...

رها لبخندی زد و پشت میز نشست. واقعا خسته بود  
بی خوابی شب گذشته و استرسی که از صبح به خاطر  
نبود عماد و حالا آرتین کشیده بود، در کنار کارهای خانه  
که انگار تمامی نداشت، جانی برایش نگذاشته بود.  
الان هم به لطف معده ی سنگین و خیال راحتش می

توانست یک شبانه روز را بخوابد. دستانش را در هم  
گره کرد و آنها را کمی جلو کشید. بدنش انگار کوفته و  
در هم تنیده بود. یک ماساژ درست و حسابی روحش را  
تازه می کرد. فکر به اینکه از عماد بخواهد او را به یک  
ماساژ دعوت کند هم ترسناک بود. عمادی که او می  
شناخت محال بود به یک ماساژ ساده اکتفا کند، البته  
عمادی که او می شناخت. لبخندش رفت و آهی کشید.  
این عماد با آن عماد تفاوت های زیادی داشت. شباهت  
بزرگش به آن عماد قلب مهربانی بود که خوب می  
دانست قلب عماد خودش است.

-چیزی سراغ نداری بخوریم، برای خواب زیاد اذیت  
نشیم...

- الان برات نعنا دم می‌کنم...

جایشان عوض شد. رها پای گاز ایستاد و عماد پشت  
میز نشست. ساعت نزدیک به سه بود و کلی فکر  
ممنوعه در سرش جولان می‌داد. مثلاً اینکه همین لحظه  
از جا برخیزد و رها را از پشت به آغوش بکشد و کامی  
عمیقی از عطر تنش بگیرد و بعد...

بعدش دیگر مهم نبود. می‌توانست به جای دلخواهش  
ختم شود. تصورش هم شیرین بود. برای اوایی که چند  
ماه که نه، شاید چند سال بود از سمت زن زندگی اش  
خواسته نشده بود، عشق ورزی ته نداشت. قرار نبود ته  
تمام بوسه های دنیا، به تخت برسد. وقتی دستانش  
دور کمر رها حلقه شد، تازه به خودش آمد. رویایش

زیادی واقعی نشان می‌داد. دستان رها در هوا بی‌حرکت ماند. خودش هم نمی‌دانست حالا باید چه کند اما این را خوب می‌دانست که اگر این بار هم عقب بکشد، رها دیگر رها نخواهد شد. چشم بست و سرش را به گلوی او نزدیک کرد. زیر گوشش زمزمه کرد: ممنون واسه بودنت، خدا می‌دونه چقدر داشتنت تو این روزای جهنمی نعمته...

نفس در سینه‌ی رها حبس شد. اولین بوسه را درست زیر گوشش نشانده. از آن که فکر می‌کرد دلنشین تر بود. تن رها زیر دستانش به وضوح می‌لرزید و دلش را بیشتر و بیشتر می‌لرزاند. سرش را



پایین تر برد و سفیدی گلویش را که به سختی از یقه  
ی بسته ی پیراهنش پیدا بود، نشانه رفت.

-رها... رها... رها...

چند بار نامش را تکرار کرد و هر بار صدایش آرام تر از  
قبل می شد. این دختر جدا از تمام اتفاقات خوب و  
بدی که بینشان افتاده بود، تندیزی مقدس به حساب  
می آمد. آن قدر بی انصاف نبود که از یاد ببرد اگر او  
نبود، زندگی خودش، عادلانه و رسول معلوم نبود به کجا  
ختم می شد. دستش که به قصد رها کردن تن و بدن  
زنی که حلال ترین عالم به او بود، از قید لباس های  
زیادی پوشیده اش، بالا رفت، صدای گریه ی جیغ مانند  
آرتین، هر دو نفرشان را از خلسه ی شیرینی که

دچارش بودند، بیرون آورد. رها زودتر از او به خود آمد و به طرف اتاق دوید.

اتفاقات در عرض چند ثانیه افتاد. ثانیه ها می گذشت و او غافلگیر و میخکوب، سر جایش ایستاد. باور نبود رها، چند لحظه طول کشید خودش را که پیدا کرد، شیر آب را باز کرد و دو دستش را دو طرف سینک گذاشت. سرش را زیر آب سرد گرفت تا شاید علاج گرگرفتگی تن و احساسش باشد. اگر نفسش نمی گرفت، زمان ایستادن زیر آب سرد را ساعت ها طول می داد. سر که بالا آورد، آب از زیر چانه اش چکه و لباس تنش را حسابی خیس کرده بود. صدای جیغ بلند و ممتد آرتین، قطع شده و تنها زمزمه های رها به گوش می

رسید. بی توجه به اینکه ممکن بود توسط رها بازخواست شود، حوله ی آشپزخانه را برداشت و مشغول گرفتن نم موهایش شد. حوله ی کوچک و به درد نخور، با اولین تماس، خیس خیس شد و دیگر نمی شد از آن استفاده کرد. کلافه و عصبی آن را گلوله کرد و داخل مخزن ماشین لباسشویی انداخت. به طرف اتاق خودش رفت تا با برداشتن حوله اش، از شر خیسی تمام نشدنی موهایش، راحت شود. حالش حسابی گرفته شده بود. اصلاً انگار قسمت نبود به مراد دل بی صاحبش برسد. حداقل خوبی اش این بود که این بار می دانست مسبب این ناکامی، خود بی پدرش نیست و این کمی دلش را آرام می کرد. باید لباس هایش را

هم تعویض کرده و از شر بوی عرق و خیسی منزجر  
کننده ی آن راحت می شد اما الان وقتش نبود، آن هم  
زمانی که رها داشت با فرزند او کلنجر می رفت.

حوله به دست از اتاق خارج شد و راه اتاق آرتین را در  
پیش گرفت. اولین چیزی که توجهش را به خود جلب  
کرد، موهای رها بود که به سختی با گلسر بزرگی بالای  
سرش جمع شده بودند. شلختگی و نامرتب بودن شان  
هم زیبا بود. درست مانند مادری که وقت رسیدگی به  
خودش را ندارد. متوجه شده بود که در اتاق آرتین، او  
زن دیگری می شود. اینجا دیگر برایش مهم نبود که  
موهایش حتما شانه خورده و مرتب و لباس هایش  
صاف و صوف و ست به نظر بیاید. او، در این اتاق فقط

مادر آرتین می شد. مادری که فکر و ذکرش راحتی و سلامت پسرش بود و بس. نگاه گرفتن و گونه های سرخش، خنده را مهمان لبانش کرد. رها همیشه همین بود. همین قدر ساده و همین قدر قابل پیش بینی. با یک نگاه می توانست بفهمد چه در سرش می گذرد.

- بدش به من رها جان، کمرت درد گرفت...

- نه، من سالم خوبه. ببخش نشد برات دمنوش بریزم،

فکر کنم الان دم کشیده، برو به لیوان واسه خودت

بریز و بخواب. به هضم غذا کمک می کنه...

- تنها بخوابم؟

رها رو برگرداند و خودش را به نشنیدن زد. دست  
خودش نبود، نمی‌توانست به تغییرات لحظه ای او دل  
خوش کند. باید زمان می گذشت تا او و زندگی  
جدیدش را قبول و باور نماید. زمان حلال تمام مشکلات  
شان بود.

پاهایش روی زمین کشیده می شد. هر قدم را به جان  
کندنی برمی‌داشت. پاهایش همراهی اش نمی کردند.  
انگار به هر کدامشان وزنه ای چند تُنی وصل بود. در  
حیات را باز کرد و وارد شد. همان اول نگاهش به جای  
خالی رخس عزیزش افتاد. نیشخندی زد و قدم پیش  
گذاشت. برخلاف هر روز نگاهش بالا نمی رفت. خوب  
می دانست الان رها پشت پنجره ایستاده و قدم های

او را می شمارد. دل دیدن او و نگاه منتظرش را هم  
نداشت. با همان سر فرو رفته در گریبان، خودش را به  
پله ها رساند. بالا رفتن از آنها، از او و پاهای لاجانش بر  
نمی آمد. روی پله اول نشست و خودش را به عقب  
کشید. قد بلندش باعث می شد سرش تا پله ی چهارم  
برسد. جایش راحت نبود ولی الان به تنها چیزی که فکر  
نمی کرد آسایش خودش بود. دستانش را از دو طرف  
روی پله ها باز کرد و چشم بست. سخت بود اما  
توانست با چند نفس عمیق بغض کشنده اش را مهار  
کند. به این کار عادت داشت. سالها بود که هی بغض  
می کرد و هی مردانه آن را می بلعید. زندگی با نازلی او  
را این گونه تربیت کرده بود.

-واسه چی اینجا نشستی؟

انتظار حضورش را داشت اما نه به این سرعت. بدون تغییر در وضعیتش، یک چشمش را باز کرد. رها مثل هر روز این یک ماه و چند روز، لباسی پوشیده به تن داشت. چهره‌اش نگرانی را داد می زد. لبخندی زد و گفت: سلام بانو، چه خوبه که خدا صدامو شنیده و این دم دمای آخر واسم یه حوری بهشتی فرستاده...  
لبخند می زد، جمله اش هم طنز بود، اما هیچکدام خنده شان نگرفت. رها دلواپس تر از قبل چند پله پایین آمد و روی پله سوم نشست. جوری که نگاهش از بالا به صورت عماد می افتاد.



- چی شده عماد جان؟ واسه چی انقد به هم ریختی؟

عماد نگاه گرفت و سر چرخاند. صدایش می لرزید.

- می دونی اولین بار کدوم بی پدری گفته مرد گریه نمی

کنه؟

دوباره که با رها چشم در چشم شد برق اشک را می

شد در چشمانش دید.

- پس چرا من یه عمره هی می خوام گریه کنم؟ هنوز

مرد نیستم یا این جمله اشتباهه؟

دل رها از بغض نهفته پشت کلماتش فرو ریخت.

دست پیش برد و گونه اش را نوازش کرد. ته ریس

چند روزه اش که کم کم داشت به ریش بدل می شد،  
کف دستش را قلقلک داد.

- چی شده عماد؟ چرا چند روز به هم ریختی؟

- ماشینو فروختم...

خوب، باید اعتراف می کرد که این خبری نبود که  
انتظارش را داشت. به نظرش آن قدرها هم خبر تلخ و  
وحشتناکی نبود که بتواند اینگونه اعتماد را به هم  
بریزد.

- واسه چی؟

عماد سوالش را نشنید و یا ترجیح داد نشنیده اش  
بگیرد.

-می شه سرم رو بذارم رو پات؟

چشمان رها گرد شد. به یاد نداشت هیچ وقت عماد را تا این حد درمانده دیده باشد. نه آن زمان که هر دو ساکن خانه ی پدری او بودند و نه در طول این چند ماه که دوباره با هم هم خانه شدند. کمی روی پله خودش را عقب کشید. با توجه به قد بلند عماد، باید گوشه ترین قسمت پله می نشست تا او بتواند با پاهای جمع شده، روی پله دراز بکشد. عماد این حرکتش را عنوان پاسخ مثبت تلقی کرد و لبخند زد. روی پله ی دوم دراز کشید و سرش را به نرمی ران های پر رها مهمان کرد. برخلاف تصور خودش که همیشه فکر می کرد سنسورهای مردانه اش سوخته است، در این لحظه و

در اوج ناراحتی بازهم تنش از تجسم لمس آزادانه  
یربیدن روی فرم رها، گر می گرفت. آب دهانش را بلعید  
و دست به سینه شد. حداقل این گونه مطمئن بود  
دستانش به خطا نخواهند رفت. رها ثابت کرده بود  
میل چندانی به همراهی با او در گر گرفتن هایش  
ندارد. انگشتان کشیده و باریک رها که میان موهایش  
لغزید، لبانش به خنده باز شد.

- چی شده عماد؟ تو که دق دادی منو...

صدایش هم خوردنی بود. لب به دندان گرفت تا با  
تصور به کام کشیدن لبانش و بوسیدن صدای  
مخملینش، قهقهه نزند. کمی تمرکز کرد تا غم و غصه  
هایش را به یاد آورده و از افکار مثبت بیست و پنجش

خارج شود. کار زیاد سختی نبود آن هم امروز که تمام  
زندگی اش را از دست رفته می دانست.

-می دونی رها، من یه عمره کار کردم، بچه بودم، کار  
کردم تا زندگی خودم و عاقله رو تامین کنم، نوجوون  
بودم کار کردم که دستم پیش رسول دراز نباشه. یه  
روزی به خودم اومدم و دیدم ازدواج نکرده دارم پدر می  
شم. از رابطه ای که هفده، هجده ساله دارم بهش فکر  
می کنم و هیچی ازش یادم نمیاد. سیلی خوردم، به  
خاطر همون رابطه ی مبهم عجیب و غریب ولی عقب  
نکشیدم. می دونستم نازلی تو اون رابطه دخترانگیش  
رو جا نذاشته اما این قدر مرد بودم که پای غلطی که  
کردم واستم. بدون کار بدون، پایان خدمت، بدون

مدرک تحصیلی، بدون خونه و ماشین، پا جلو گذاشتم و دوباره و چندباره از بابای نازلی سیلی خوردم. حق داشت. با تمام بچگی و غرورم بهش حق می دادم. الانم بیشتر از اون موقع از نظر من محق میاد، حتی فکر اینکه یه نفر با آدرینای من اینکارو بکنه، هم دیوونه ام می کنه چه برسه به واقعیتش...

خلاصه که بعد از تموم تحقیقا و سیلیا، من شدم مرد زندگی نازلی. مردی که بخاطر هفت سال تفاوت سنی که داشتیم، هیچ وقت مرد به حساب نیومد. من تمام این هفده، هجده سال، یه پسر بچه بودم که نازلی باید برام تصمیم می گرفت و چم و خم زندگی رو یادم می داد. مثل تراکتور کار کردم تا نازلی به اونی که می خواد

برسه. لباس تنم، لباسی بود که نازلی می‌خرید و با  
لباس خودش ست می‌کرد. من فقط باید می  
پوشیدمش. هیچ وقت مهم نبود لباس اندازه ام باشه  
یا نه، این من بودم که باید اندازه ی لباس مورد علاقه  
ی نازلی می‌شدم.

قطره اشک درشتی تابو شکنی کرد و مستقیم روی پای  
رها افتاد.

- قلب نازلی هیچ جایی واسه من نداشت. تنگ بود،  
تنگ و کوچیک. مجبور شد برای جا دادن من، کوچیکم  
کنه، خوردم کنه، تحقیرم کرد تا بشکنم و بشم شوهر  
مورد علاقه‌اش، غلام حلقه به گوشش...

او دل سبک می‌کرد و حواسش به قلب سنگین شده ی  
رها نبود. بغضش هر لحظه به شکستن نزدیکتر  
می‌شد. تمام این سال ها، در نظرش عماد مرد بی وفایی  
بود که او را به پول و ثروت نازلی فروخت. گمانش را  
هم نمی‌کرد که او هم تا این حد سختی کشیده باشد.  
- امروز وکیل نازلی اومده بود مغازه...

جمله ی خبری اش آنقدر جذاب بود که غم شنیدن  
سرگذشتش را برای لحظه‌ای به عقب براند. دست رها  
از حرکت ایستاد.

- چی کار داشت؟



عماد دست دراز کرد و دست او را گرفت. دوباره آن را روی سرش به حرکت درآورد و جوابش را داد.

- روزی که نازلی فهمید آرتین رو بارداره، خیلی ناراحت شد. یه مدت بود اصرار داشت برای مهاجرت اقدام کنیم. تنها جایی که جلوش واستادم، همون موقع بود. از هر راهی که رفت، قبول نکردم. دلبستگی خاصی نداشتم اما برای اولین بار می خواستم جلوش واستم. انگار تازه یادم اومده بود که منم آدمم و حق انتخاب دارم. مشکلات بین ما از همون موقع شروع شد. قبل اون هم فقط به این دلیل با هم دعوا داشتیم که اصلا با هم حرف نمی زدیم. نازلی منو داخل آدم حساب نمی کرد. تمام این سالها من کار کردم تا نازلی به آرزوش

برسه. من جون کندم تا اون خوب بخوره و خوب  
بپوشه. من یه ساعت استراحت نداشتم تا نازلی بتونه  
به سفر و گشت و گزاراش برسه. هرچی خواست نه  
نگفتم ولی قضیه ی آرتین فرق می‌کرد. حاضر نبودم به  
هیچ قیمتی از بچه ام بگذرم. خودم رو گول می‌زدم که  
با اومدنش نازلی هم مجبور می‌شه بشینه سر  
زندگیشو بچه هاش رو بزرگ کنه اما...  
آهی کشید و سر تکان داد.

-اشتباه می‌کردم. نازلی خیلی وقت قبل تصمیمش رو  
گرفته بود و هیچی مانعش نمی‌شد. ازم قول گرفت اگه  
آرتین رو نگه داره، همه چیز بینمون تموم بشه و هر  
کس بره پی زندگی خودش. چاره ای نداشتم، یا باید

زندگی با دعوا و اختلاف رو برای خودم و بچه هام  
انتخاب می کردم یا اجازه می دادم نازلی مدت بره پی  
زندگیش و بعد که خوب دلتنگ ما شد، برگرده. نازلی  
چند ماه قبل تولد آرتین، درخواست مهریه داد. مهریه  
ای که اون قدر سنگین بود که کمرم زیر بارش تا نشد،  
شکست. با کلی وام و قرض و قوله، مهریه شو دادم.  
می تونستم قسطیش کنم یا از یکی از هزار تا راه فراری  
که از مهریه هست، استفاده کنم اما نخواستم. یه  
حرفی زده بودم و پای حرفم رو امضا زدم. دور از  
مردانگی بود که زیرش بزنم. فکر می کردم می تونم با  
یه مقدار کار بیشتر قسط وام رو به موقع بدم اما

اشتباه می کردم. امروز ماشین رو به خاطر بازپرداخت  
یکی از واما فروختم...

- فدای سرت، این که غصه نداره. می تونی دوباره  
بهترش رو بخری...

- خونه و مغازه هم گرو بانکه...

رها چند بار دهان باز کرده تا حرفی بزند اما نتوانست.  
با یک حساب سرانگشت می توانست بفهمد قیمت  
این خانه و مغازه ی بزرگ که متعلق به عماد بود،  
چندین میلیارد می تواند باشد. مهریه به این سنگینی،  
از نظرش چیزی جز حماقت نبود.

- تموم زندگیمو پای یه اشتباه که حتی یادم نمیاد  
مرتکب شده باشم، از دست دادم...

رها سعی کرد لبخند بزند.

- اشکال نداره، خدا تن و بدن سالم بهت داده، کار می  
کنی و همه رو دوباره می خری...

عماد سر پایین و بالا کرد. زیاد به این حرف ها اعتقاد  
نداشت. جانی در تنش باقی نمانده بود برای جنگ  
دوباره با سرنوشت نامعلومش.

جملات بعدی اش درد به جان رها می ریخت.

- دردم اینه که حالا تازه یادش اومده بچه داره، وکیلش  
رو فرستاده بود تا برای گرفتن بچه ها اقدام کنه...

نگاهش را بالا گرفت و بت چشمان آماده ی بارشش  
به رها خیره شد.

- می دونی از چی دارم می سوزم؟

من هنوز مبتلا به نازلی بی معرفتم...

و کامل به طرف رها چرخید. جوری که صورتش رو به  
شکم رها بود. دستش را دور کمر او حلقه کرد و سرش  
را به شکمش فشرد. لباسش خیس می شد و شانهِ  
های عماد می لرزید. دستان رها اما مانند دو چوب  
خشک دو طرف بدنش افتاده بود. هر چه التماس شان  
می کرد تکان نمی خوردند که نمی خورد. دردشان آمده  
بود از عشق به زنی به جز رها که از کلمات عماد شره

می‌کرد. دردی مانند فرو کردن چند باره ی خنجر در قلب  
عاشقش...

پشت پنجره ایستاده و پنجمین فنجان قهوه اش را می  
نوشید. تلخ و تیره، درست مانند روزگاری که می  
گذراند. عماد نیم ساعت بعد از آن درد دل کشنده اش،  
خانه را ترک کرده و هنوز هم خبری از او نبود. آرتین را  
خوابانده و یک ساعتی می شد پشت پنجره به انتظار  
آمدن او ایستاده بود. نه اینکه حرفی با او داشته باشد  
یا بخواهد آمدنش را جشن بگیرد، نه، فقط می خواست  
خیالش را از سلامت او راحت کند. با حالی که او از خانه  
رفته بود، هر اتفاقی امکان داشت برایش بیفتد.  
سکوت خانه را صدای خرخر عجیب و غریبی

می‌شکست. فنجان را از لب‌هایش دور کرد و با تمرکز بیشتری به صدا گوش داد. اشتباه نمی‌کرد، صدا لحظه به لحظه بلندتر و تندتر می‌شد. فنجان را با بی‌قیدی داخل سینک پرت کرد و به طرف اتاق آرتین دوید.

کابوسش داشت تعبیر می‌شد. پسرکش با چشمانی نیمه باز و صورتی کبود شده، برای ذره‌ای اکسیژن تقلا می‌کرد. دست و پایش را گم کرده بود اما حس مادرانه اش به او می‌گفت باید الان کودکش را در آغوش گرفته و به تنفسش کمک کند. سر آرتین که روی شانه اش قرار گرفت، انگار راه نفسش کمی باز شد. مایع غلیظی از گوشه‌ی دهانش شره کرد و روی پیراهن رها ریخت.

هر وقت دیگری بود با این حال باید چندشش می‌شد



اما الان تنها حال پسرکش برایش اهمیت داشت.  
چشم چرخاند و گوشه اش را روی دراور یافت. اولین  
فکری که به ذهنش رسید، تماس با احسان بود.  
نفهمید چه شد و چه گفت فقط با دنیا دنیا اشک و آه  
از او کمک خواسته بود. آن طرف خط احسانی بود که به  
خاطر شیفت های سنگین و پشت سر هم و درس های  
فشرده اش، به خواب سنگینی فرو رفته بود. با تماس  
رها لحظه ای گیج و منگ در جایش نشست. بعد  
گوشه اش را برداشت و با اورژانس تماس گرفت. با  
حالی که رها داشت محال بود بتواند کار درست را انجام  
دهد. مشغول لباس پوشیدن بود و با کلی حرص شماره  
ی عماد را هم می گرفت. زنگ دوم به سوم نرسیده،

صدای الوی خسته ی او در گوشی پیچید. احسان پر بود. آن قدر پر که غم صدای عماد هم دلش را نرم نمی کرد. اگر الان آنجا بود و او را از نزدیک می دید، مطمئناً مراعات بزرگی و مثلاً دایی بودنش را نمی کرد. صدای فریادش بی توجه به خواب بودن هم اتاقی هایش بلند شد.

- کجایی تو مرد حسابی؟ بچه هاتو انداختی رو سر رها و رفتی خوشگذرونی؟ بهت گفته بودم اگر رها رو نمی خوای دور و برش نیا، گفتم اگه فقط به خاطر بچه هات می خوایش، اسمشو نیار، کجایی که رها پشت گوش می داره خون گریه می کنه که پسر عماد حالش خوب نیست؟

- چی... چی شده؟

صدایش جان نداشت. درست مانند تمام تن و بدنش.

انگار قلبش هم از کار افتاده بود. تنها جمله ی آخر

احسان در سرش می پیچید و هی بلند و بلندتر از قبل

تکرار می شد. گفته بود پسر عماد حالش خوب نیست.

پسر عماد دیگر که بود؟ اصلا این عماد بدبخت بی پدر

که بود که پسرش که باشد؟ منظورش که پسر

کوچولوی بیمار او نبود، بود؟ دست به دیوار گرفت و

چشم بست. یک نفر خنجر برداشته بود و هی قلبش

را می شکافت و هی مرهم می زد و دوباره می شکافت.

سر چرخاند تا موقعیتش را بررسی کند. آن قدر حیران

و سرگردان راه رفته بود که حالا نمی دانست کجای این

شهر درندشت گم شده است. کنار خیابان ایستاد و برای اولین ماشینی که دید، دست بلند کرد. راننده که مرد جوانی بود فوراً جلوی پای او ترمز کرد و آدرس را پرسید. با گفتن کلمه ی دربست در جلو را باز کرد و کنار او جا گرفت. راننده را هم در عمل انجام شده قرار داده بود.

- اگه می شه آدرس رو خودتون بپرسین...

و گوشی اش را به طرف او گرفت. حالش آن قدر خراب و گرفته بود که مرد جوان تنها سر تکان داد و گوشی را از او گرفت. سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و چشم بست. باد خنکی که از بازی شیشه به صورتش می خورد، کمی حالش را بهتر می کرد. حالت تهوع

وحشتناکی گریبانش را گرفته بود. می‌ترسید تکان  
بخورد و حالش بدتر شود. چشمانش داشت سنگین  
می‌شد که اتومبیل از حرکت ایستاد و صدای مرد جوان  
در گوشش پیچید.

- رسیدیم آقا، می‌خواین زنگ بزنم به دوستتون بیان  
اینجا؟

سر تکان داد و پیاده شد. کیفش را از جیب پشت  
شلوارش بیرون کشید و تراولی به طرف راننده گرفت.  
- این خیلی زیاده که...

-همین که تا اینجا رسوندیم ممنونتم، واسه پسرم دعا  
کن...

حتی جان حرف زدن هم نداشت. قدمی از ماشین  
فاصله گرفته بود که صدای راننده دوباره بلند شد.

- اون دوستتون گفتن بیاین بخش اورژانس...

بدون برگشتن، سر تکان داد و به راه افتاد. فکر اینکه

قرار است با چه صحنه ای روبرو شود، آرامش نمی

گذاشت. دلش می خواست برگردد و از راننده بخواهد

برای پیدا کردن خانواده اش کمکش کند، اما جان همین

کار را هم نداشت.

آمبولانس که جلوی درب پشتی اورژانس توقف کرد، از

رها دیگر چیزی نمانده بود. دیدن آرتین در آن وضعیت

، جاننش را می گرفت. تن نحیف پسرش زیر آن همه

دستگاه گم شده بود. جلوی چشمانش چند بار او را  
احیا کرده بودند. خط های کج و معوج روی مانیتور  
پرتابل، خیالش را از زنده بودن کودکش راحت می کرد.  
مجبور شده بود آدرینا را هم با خودش بیاورد. دخترک  
آن قدر بی تابی می کرد که دلش نیامد تنها بگذاردش.  
هنوز از آمبولانس پیاده نشده بود که ۲۰۶ مشکی  
احسان، با کمی فاصله از آمبولانس متوقف شد. با  
دیدن هیبت درشت مردانه او بغضش شکست. دلش  
به حضور او قرص شد. برادرش با وجود سن کمش  
آنقدر مردانگی داشت که با خیال راحت بتواند به او و  
حضورش دل خوش کند. -این چه حالیه عزیز دلم؟  
خودتو داغون کردی که...

گفت و برای رهای همیشه مهربان و صبورش، آغوش  
گشود. آغوشش هم انگار زبان داشت و دلداری اش  
می داد.

-احسان...

صدای آدرینای لوسش را شنید و سر بالا گرفت.  
دخترک مثل ابر بهار اشک می ریخت. لبخند مهربونی  
زد و رها را با یک دست به خود فشرد، دست دیگرش را  
باز کرد و آدرینا را به پیش آمدن دعوت نمود. آدرینا به  
سوی او پرواز کرد و خودش را در آغوشش انداخت.  
خیالش از نبود عماد راحت بود که ازین نپرهیزی ها می  
کرد وگرنه اگر الان عماد اینجا بود، قطعاً او را به چند  
قسمت مساوی تقسیم می کرد. سه نفره پشت تخت



آرتین به راه افتاده و به اتاق CPR رسیدند. به خاطر حضور احسان، کسی مانع بودن شان در آن اتاق نمی‌شد. صدای خرخر دستگاه ساکشن بلند و ترشحات غلیظ حلق و بینی آرتین تخلیه شد. آدرینا باحال بدی عق زد و اتاق و سپس بخش را ترک کرد. نگاه احسان به دنبالش کشیده شد. نمی‌دانست حواسش به که باشد؟ حال رها از آدرینا به مراتب بدتر بود. کودکی که تمام نزدیک به چهار ماه زندگی اش، مادرانه خرج کرده بود، داشت جلوی چشمانش جان می‌داد و کاری از او ساخته نبود.

- برو دنبالش احسان جان، حالش بد نشه یه وقت...

سر تکان داد و از اتاق خارج شد. رها دو دستش را در هم گره کرده و جلوی لب هایش نگه داشته بود. هر چه ذکر و دعا بلد بود در دل تکرار می کرد و از خدا یاری می خواست.

- رها...

به عقب برگشت و عماد را در چهارچوب در دید. رنگش پریده و دستش روی دیوار مشت شده بود. به اندازه ی تمام دنیا از او دلگیر بود، دلگیر و دلزده. نیشخندی زد و نگاه گرفت. آخ بلندی که از بین لب های عماد خارج شد، توجهش را به خود جلب کرد. چشمان عماد به هم فشرده و دوستش روی سینه مشت شده بود.

نفهمید با چه حالی خودش را به او رساند. با تار شدن زانوانش قبل از اینکه با صورت روی زمین سقوط کند، خودش را تکیه گاه او کرد. قد بلند و وزن زیاد عماد، اینجا کارش را سخت کرده بود. اگر پرستار مردی که همان لحظه متوجه آن ها شده بود، به کمکش نمی آمد، محال بود بتواند سر پا بایستد. همه چیز در چند ثانیه به هم پیچید. عماد لحظه ای بعد روی برانکاردی دراز کشیده و به طرف اتاقک دیگری می رفت. وضعیت آرتین ثابت شده و به بخش NICU منتقل شد تا بیشتر تحت نظر باشد. خیال رها حالا کمی از وضعیت فرزندش راحت شده بود اما حال بده عماد جانی برای شادی برایش نمی گذاشت. جلوی اتاقکی که عماد روی

تخت آن دراز کشیده بود، ایستاده و نگاهش می کرد.  
نگاه عماد لحظه‌ای از چشمان او کنده نمی شد. لحظه‌ی  
آخر، قبل از کشیده شدن پرده‌ی اتاقک، عماد چشم  
بست و قطره اشک درشتی میان موهایش شره کرد.  
حالش گفتن نداشت. پشت چشمان بسته اش تمام  
لحظات و حتی ثانیه‌هایی که پس از فهمیدن بارداری  
نازلی بر او و خودش گذشته بود، دوره می شد. نازلی  
هیچ جوره راضی به نگه داشتن فرزند او نمی شد.  
التماسش کرده بود. تمام زندگی اش را پیشکش حضور  
فرزندش کرده بود و حالا با دیدن او در این وضع شک  
داشت تصمیم درستی گرفته باشد. آرتین شبیه نامه‌ی  
اعمالش جلوی چشمانش جان می داد و هیچ کاری از او

ساخته نبود. شاید اگر همان روزهای اول اجازه می‌داد نازلی آنطور که دلش می‌خواهد با جان فرزندش معامله کند، حالا عذاب وجدان کمتری داشت. آرتین در تمام این چند ماه تنها زنده بود، زندگی نمی‌کرد. جان می‌کند برای هر بار نفس کشیدن. دست و پاهایش از حد معمول کوچکتر و سر و شکمش بزرگتر بودند. پیشانی‌اش زیادی بلند و انگشتانش زیادی کوتاه بود. بود و نبود ناخن‌هایش هم اصلاً حس نمی‌شد. این تازه ظاهر او بود. معلوم نبود اعضا و جوارح داخلی شکمش در چه حالی هستند.

اقدامات اولیه برای عماد خیلی سریع انجام شد. هنوز هم خبری از احسان آدرینا نبود. دور تخت عماد که

خلوت شد، رها با تشکر از پرستاران پرده را کنار زد و وارد اتاق شد. نگاهش یک دور روی عماد و وضعیتش چرخید. به یک دستش سرم وصل بود و به دست دیگرش کاف فشار سنج. قسمت قفسه سینه اش هم باز و موهایش کمی تراشیده شده بود تا لیدهای دستگاه کنترل زبان ضربان قلب راحت تر به آن بچسبند. زیر بینی اش کمی قرمز بود راحت می شد رد خون را تشخیص داد.

- حالش خیلی بده؟

صدایش بلند نبود اما رها تکان سختی خورد. دست و پایش را گم کرده بود. لبخند کمرنگی زد و جلوتر رفت.

- بردنش NICU، دکتر خودش باید بیاد ببیندش ولی  
فکر کنم فردا یا پس فردا مرخصش کنن...

عماد دستش را از روی چشمانش برداشت و نگاهش  
کرد.

- شرمنده تم رها، این مدت غیر از دردسر برات هیچی  
نداشتیم...

رها دستش را روی دست سرد عماد گذاشت. سعی  
کرد لبخند بزند.

- این چه حرفیه که می زنی؟ آرتین بچه ی منم  
هست...

- معلومه که بچه ته، مگه کسی به جز یه مادر می تونه  
تا این حد برای بچه اش زحمت بکشه و جون بکنه...  
گویی با گفتن این جملات می خواست چیزی را به رخ  
خودش بکشد. دست رها را گرفت و او را جلو کشید.  
دستانش جان نداشت. اصلاً انگار تمام بدنش کرخت و  
بی حس شده بود اما دلش می خواست رها را در  
آغوش بکشد و برای حضورش از او تشکر کند. امروز و  
امشب بدترین ساعات زندگی اش را گذرانده بود.  
سردرگم بود و حیران. تکلیفش با خودش، دلش،  
گذشته و آینده اش معلوم نبود. ناخواسته یکبار دیگر  
ها را از خود را رنجانده و در خودش مرده بود. دسته  
رها را بالا آورد و سرش را به سختی از تخت کند. لب



هایش که پشت دست او نشست، قطره اشک دیگری  
از بین پلک هایش سقوط کرد. رها فوراً جلو رفت و  
دستش را بیرون کشید. شانه های عماد را گرفت و او را  
به عقب هل داد. دلش این همه بدحالی و گرفتگی  
عماد را تاب نمی آورد.

-به خدا رها من اصلاً نمی خوام ناراحتت کنم. هر بار  
میام باهات درد دل کنم و از غصه هام بگم، حرفام  
نمک می شه رو دل تو. خودم رو لعنت می کنم واسه  
زبونی که بد می چرخه. من غیر از تو هیچ کس رو  
ندارم. تو برای من یه اسم تو شناسنامه ام نیستی که  
بخوام فیلتر بذارم رو مغزمو، حرفامو سانسور کنم.  
خوشت بیاد یا نه، تو هنوزم واسه من همون رهای

قدیمی. همون قدر خودمونی و صبور. دست زبون و دلم  
نیست که وقتی با هم یکی می شن و تو رو می رنجونن.  
رها واسه من یه عمر اسطوره ی عقل و درایت بوده.  
همیشه وقتی باهات حرف زدم و ازت راهنمایی  
خواستم، بهترین راه کار رو جلو پام گذاشتی. الانم برای  
من همون رهایی که یه روزی با حال بد اومدم سراغشو  
از گندی که به زندگی دوامون زدم، گفتم و تو با وجود  
سن کمت ازم خواستی پشت نازی رو خالی نکنم. به  
جون آرتینم اگه باهات درد دل می کنم، از سر گستاخی  
و بی حیایی نیست. من و دلم با رها، نداریم. ما فقط و  
فقط رها رو محرم خودمون می دونیم. می شه یه بار

دیگه خانمی کنی و به رها کوچولوی من بگی این قدر از  
من نفهم بی شعور، نرنجه؟

جمله اش را تمام کرد و دوباره دست رها را به لبانش  
چسباند. هق هق مردانه اش را با فشردن دست او به  
لبش، خفه کرد. رها رو برگرداند و پشت دست آزادش  
را زیر چشمانش کشید. رابطه‌شان سال‌ها قبل آن قدر  
خوب و صمیمانه بود که دلش نمی‌خواست هیچ وقت  
به هم بخورد. خودش عماد را به سمت نازلی هل داده  
بود. سن و سالی نداشت اما شنیده بود اگر دختری  
بدون شوهر، باردار شود یعنی بدترین کار دنیا را کرده  
است. یکی از آن جرم‌هایی که قرار بود خدا در برابرش  
انسان را سوسک کند. در دنیای کودکانه ی خودش،

زیرزمین تاریک خانه و قاشق داغ شده ی عادلہ را  
تنبیہی برای آن دختر می‌دانست. خوب خبر داشت کہ  
دردش چقدر زیاد است. ترس موش های کوچک و بزرگ  
داخل انباری ہم کشنده بود. بہ خصوص آن زمانی کہ  
مدتی از رفتن عماد می گذشت و رسول ہم بہ سفری  
چند روزہ رفته بود. او مانده بود و عادلہ ای کہ نہ تنها  
اعصاب او و حضورش را نداشت، بلکہ بہ کوچکترین  
حرکت احسان شش سالہ ہم واکنش نشان می‌داد و  
سخت تنبہش می‌کرد. یک بار رها برای دفاع از  
برادرش سینہ سپر کرد و تنبہش ماندن در زیرزمین  
بود. ساعات اول زیاد سخت نبود. گوشه ی تخت چوبی  
کہنہ ای کہ دور زمانی مادرش زیر درخت خرمالوی وسط

حیات گذاشته و تابستان‌ها روی آن بساط چای و میوه  
به پا می‌کرد، در خود جمع شده و با موش‌ها و سوسک  
هایی که ندیده هم حضورشان حس می‌شد، صحبت  
می‌کرد. کمی که گذشت فهمید این بار با دفعات قبل  
فرق دارد. مثانه اش پر و در حال ترکیدن بود. چند بار  
به در کوبید و از عاقله خواهش کرد در را باز کند اما  
خبری نبود. احسان به دیدنش می‌آمد و به سختی  
چند لقمه نان و پنیر، از لای نرده‌ی پنجره به دستش  
می‌رساند.

شلوارش که خیس شد، حالش از خودش و آن  
زیرزمین‌نمور به هم می‌خورد. دو شب و دو روز گذشته  
و جز احسان کسی سراغش را نگرفته بود. امیدش به

رسول بود که بیاید و مثل همیشه با دنیا دنیا مهربانی  
او را در آغوش کشیده و از زندان عادلہ رهایش کند ولی  
سفر او هم انگار تمامی نداشت. شب سوم هرچه کرد  
نتوانست بر خواب غلبه کند. پلک هایش جوری به هم  
چسبیده بود که نمی‌توانست لحظه‌ای چشمانش باز  
نگه دارد. حالا دیگر نه تنها صدای موش‌ها، بلکه  
حرکاتشان را هم نزدیک گوشش حس می‌کرد. پوست  
دست و پایش به گزگز افتاده و خورده می‌شد و او جان  
تکان خوردن نداشت. شاید اگر رسول همان شب به  
خانه نمی‌رسید و سراغ او را نمی‌گرفت و احسان سیر  
تا پیاز قضایا را با وجود ترس از عادلہ، کف دست او  
نمی‌گذاشت، رها در همان زیرزمین مخوف، توسط موش

ها خورده شده و چیزی از او نمی ماند که سال های سال درد بکشد و هی صبر پیشه کند. در دنیای بچگی اش، خوشحال بود که عماد را به طرف نازلی هل داده و نازلی را از تنبیه این چنینی رها نموده بود.

-... احسان جان، واسه چی اومدی بیمارستان؟ شیفت

که نداری، موقع رفتن هم حسابی خسته بودی...

حرکت دستش روی پشت آدرینا متوقف شد و چشم

بست. حوصله ی این یکی را در این شرایط گل و بلبل،

به هیچ وجه نداشت. انقباض عضلات آدرینا را زیر

دستش حس کرد. عرق زد و دوباره به جلو خم شد.

سرش را پیش برد و زیر گوشش گفت: آخه دختر

خوب، تو که حالت این قدر زود به هم می خوره واسه

چی پا می شی میای دنبال ما؟

آدرینا با یک دست او را عقب براند. در حالی که داشت  
لبانش را پاک می کرد، بی حال غر زد: برو عقب احسان،  
حالت بد می شه...

احسان با لبخند گفت: مگه من توام که با این چیزا  
حالم بد بشه، من اگه روزی محتویات روده ی بزرگ ده  
تا مریض رو نبینم، اصلاً روزم شب نمی شه...  
لبخندش با بلند شدن دوباره ی صدای الهه، روی لبش  
خشک شد.

- وای چی شده عزیزم؟ حالت خوب نیست؟



دندان قروچه ای کرد و دست به کمر زد. بی محلی  
فایده ای نداشت. این دختر امروز قصد کرده بود  
حسابی روی مخش اسکی برود.

-سلام دکتر معروف، خوبید شما؟

لبخند الهه هم کمرنگ‌تر شد. فامیلیش جوری بر زبان  
احسان جاری شده بود، که حد خودش را بداند و حالی  
اش کند که این همه نزدیکی در لحنش را نمی‌پسندد.

-سلام ممنون، شما خوبید؟

بعد کمی خم شد تا چهره ی آدرینا را زیر نور چراغ برق  
بالای سرشان، بهتر ببیند.

- شما چطوری عزیزم؟ میذخوای بریم بالا تو اتاق من  
یکم دراز بکشی؟

احسان لبی کج و کوله کرد. هنوز یک کلمه با آدرینا هم  
صحبت نشده بود، که داشت اتاق کار پدرش را این  
چنین به رخ می کشید.

-ممنون خانم دکتر، حالش بهتره، ما باید بریم...  
لحنش طوری بود که گویی جمله اش باید ادامه داشته  
باشد. الهه سر روی شانه خم کرد که ادامه ی جمله او را  
بهتر بشنود. احسان اما بی توجه به او به سمت آدرینا  
برگشت. دستش را به سمت او گرفت.

- پاشو عزیزم، پاشو بریم یه سر به رها و آرتین بزنی  
بعد برسونت خونه، با این حال تو اینجا بودنت دردی  
رو دوا نمی کنه...

دخترک دلش می خواست محکم زیردست او بزند و  
راهش را بکشد و برود. حیف که یک جفت چشم  
کنجکاو داشت تمام حرکاتشان را می بلعید. دستش را  
در دست احسان گذاشت و چنان چنگی به آن زد که  
چشمان احسان گرد شد و لب پایینش را زیر دندان برد  
تا از درد آخ نگوید. آدرینا، چشم غره ای هم ته حرکت  
ناجوانمردانه اش چسباند و به سمت الهه برگشت.  
-وای سلام الهه جون، خوبی شما؟ ببخشید مشغول  
بودم شما رو نشناختم...

احسان لب به هم فشرد تا خنده اش را کنترل کند.  
لبخند الهه هم رنگ غضب گرفت.

-وای سلام آدری جون، خوبی عزیزم؟ ببخش عزیز دلم،  
اینجا تاریک نتونستم همون اول بشناسمت...

آدرینا زیر لب آره ارواح عمه تی گفت و لبهای به هم  
فشرده اش را به طرز مسخره‌ای به بالا کشید. دوئل این  
دو نفر را چند باری به چشم دیده بود. تکلیف آدرینه  
که مشخص بود. مدت‌ها بود که می‌دانست قلب این  
دایی زاده ی خواستنی و زیبایش، برای او می‌تپد.  
جوری که به جای نیش یک پشه ی ماده، روی صورت او  
هم واکنش نشان می‌داد اما حرف حساب الهه را  
نمی‌فهمید. دختر ناز پرورده ی دکتر بهزاد معروف

معروف. فوق تخصص مغز و اعصاب کار کشته‌ای که  
نامش به تنهایی اعتبار یک بیمارستان بود. اگر وقت  
دیگری بود، گوشه ای می ایستاد و آن دو را در حال اره  
دادن و تیشه گرفتن، تماشا می‌کرد اما الان زمان آن کار  
نبود. الان مغز و اعصابش آن قدر خسته بود که فقط  
دلش می‌خواست خودش را به خانه برساند و یک دل  
سیر بخوابد.

- ببخشید خانم دکتر، ما باید بریم. داییم  
منتظرمونن...

الهه با لبخند مصنوعی سر تکان داد.

- ببخشید وقتتون رو گرفتم، خوش باشید...

سری برای هر دو تکاند و از آنجا دور شد.

- دختره ی ایکبیری، یه جوری با من حرف می زنه انگار

بچه ی دوسالم، آدری جونم... کوفت آدری جونم...

-خیلی خوب توام. چیزی نگفت که طفلک...

احسان با گفتن این جمله دست زیر بازوی او انداخت

و او را وادار به حرکت کرد.

-دوستش داری؟

پشت جمله اش، کیلو کیلو بغض نهفته بود. با یک

حرکت بازویش را از دست او درآورد و عقب رفت.

-معلومه که دوستش داری. من چقدر دیوونم که او از تو

می پرسم. اون خانم دکتره، بچه نیست، مدام غر نمی

زنه، این قدر قشنگ حرف می زنه که من که دخترم  
محو صداش می شم، چه برسه به تو. تازه به قول بابا  
آبروی تو رو هم توی بیمارستان نمی بره...

کم مانده بود اشکش راه بیفتد. پشت به احسان کرده  
و تند تند راه می رفت و حرف می زد. احسان سر تکان  
داد و با دو گام بلند خودش را به او رساند. دست دور  
شانه های او حلقه کرد و سرش را از پشت به سینه ی  
خود چسبانده. لبخندش وسعت یافت. دخترک زیادی  
بغل و نحیف بود. از تصور اینکه یک روز او را تمام و  
کمال برای خودش کند، لبانش خبیثانه خندید. با دو  
دست مهارش کرد و محکم به خود فشرد. لحن تب  
دارش، گوش او را می سوزاند.

- تموم دخترای شهر هم که جمع بشن هیچکدومشون  
قرار نیست آدری کوچولوی من بشه، پس الکی خودتو  
اذیت نکن عزیز دل احسان...

پشت میز آشپزخانه نشسته بود و دفتر و دستکش را  
پایین و بالا می کرد. هر چه بیشتر بررسی می کرد،  
کلافه تر می شد. دخل و خرجش به هیچ وجه با هم  
نمی خواند. وام هایی که برداشته بود، کمرشکن بود.  
عطر چای تازه دمی که رها مشغول ریختنش بود، به  
دماغش خورد و لبخند به لبش آورد. رها تنهایش  
نمی گذاشت. از نظر خودش کار خاصی نمی کرد، فقط  
حواسش به خانه و زندگی اش و حال و هوای شوهرش  
بود ولی خبر نداشت همین کارهای به قول خودش



کوچک، چه حس خوبی به سراسر وجود عماد سرازیر می‌کند. حتی دیدن او وقتی در آشپزخانه می‌چرخید و مشغول آماده کردن غذا بود، می‌توانست معنی زیبای زندگی باشد.

-بیا عماد جان، یه چایی بخور، خسته نشدی اینقدر اینارو ورق زدی؟

دفترش را بست و در حالی که عینکش را از چشم برداشته می‌داشت، گفت: چی کار کنم؟ کاری ازم بر نمیاد، اگه نتونم این وام رو جور کنم مغازه از دستم می‌ره، بعد نوبت خونه است...

رها صندلی ای عقب کشید و پشت میز نشست.

-من این چند روز خیلی فکر کردم عماد، یه راه حل هم  
به فکرم رسیده که دلم می خواد اول خوب راجع بهش  
فکر کنی، بعد نظرتو بگی...

عماد فنجان چایش را برداشت و آن را به بینی اش  
نزدیک کرد. عطر خوش هل که زیر بینی اش پیچید،  
ناخودآگاه چشم بست هومی گفت.

- حواست با منه عماد؟ فکرمو بگم؟

- آره عزیزم، حواسم تمام و کمال با شماست. بگو ببینم

چه طوری قراره منو از زندان نجات بدی؟

- مگه زندان هم داره؟

عماد شانه بالا انداخت و با بی خیالی گفت: اگه نتونم  
بدهی مو بدم، چرا که نه؟ زندان واسه آدمایی مثل منه  
دیگه...

-پس حالا که این جور شد باید حتماً کاری که من می  
گم رو انجام بدی، مخالفتت رو هم قبول نمی‌کنم...  
-باشه عزیزم، شما فکر تو بگو، راجع بهش صحبت  
می‌کنیم...

رها دستانش را دور فنجانش حلقه کرد. با سرفه ی  
کوتاهی صدایش را صاف و حواسش را متمرکز به  
جملاتی کرد که قرار بود بر زبان براند.

- بعد فوت شهروز دوتا آپارتمان به عنوان مهریه و ارثیه

به من رسیده که الان خالی مونده. یکیش حدود

هشتاد متره که می خوام بدمش به احسان تا با خیال

راحت به درسش برسه و دیگه این همه شیفت های

فشرده برندهاره، اون یکی بزرگتره، صد و پنجاه متری

باید باشه، نوساز و لوکس هم هست. قیمتش به این

خونه نمی رسه ولی فکر می کنم با فروشش بشه یکی از

وامها رو تسویه کرد و سند خونه رو حداقل آزاد کرد...

- تموم شد؟

لحنش جدی بود و حالت صورتش دلخور نشان می داد.

رها حس کرد لازم است بیشتر پاپی شود تا او به

درست بودن پیشنهادش فکر کند.

-گوش کن عماد جان، خودت بهتر از من می دونی که الان به خاطر این که سند خونه و مغازه گرو بانکه نمی تونی فکر فروششون رو بکنی، به نظرم بهتره یه کاری کنیم که لااقل مغازه حفظ بشه، اگه سند خونه آزاد بشه و بذاریش برای فروش، می تونی مغازه رو نگه داری، این جوری کارت رو هم از دست نمی دی. این خونه برای ما خیلی بزرگه. فکر می‌کنم با فروشش علاوه بر تسویه وامات، یه پولی هم برای رهن خونه ی کوچکتتر برامون می مونه...

عماد عمیقاً به فکر فرو رفته بود. پیشنهاد رها یک جور فکر بکر به حساب می‌آمد اما این همه از خود گذشتگی دیگر زیادی بود.

- همه ی حرفات درست فقط من چه جوری باید لطفت  
رو جبران کنم؟

- چه لطفی، ما یه خانواده ایم عماد، توی یه خانواده هم  
وقتی یه مشکل پیش میاد همه باهم حلش می کنن...  
عماد سری به دو طرف تکان داد.

- نه رها، این درست نیست، من می تونم زندان رفتن  
رو تحمل کنم اما این که این جوری از تو و دل رحمیت  
سو استفاده کنم رو اصلاً...

رها شادمان از تاثیر حرف هایش روی عماد، دست روی  
دست او گذاشت.

- دلرحمی نیست عماد، سهم من از آرامش خانواده‌امه  
که نمی‌خوام به هم بخوره. ما تازه یه بحران رو رد  
کردیم، خدا آرتین رو به ما بخشیده، خود تو هم اگه  
الان خوب و سرحالی به لطف خداست، نمی‌خوام  
دوباره با یه تنش جدید روبرو بشیم، آدرینا سال دیگه  
کنکور داره، آرامش محیط خونه خیلی روی پیشرفتش  
تاثیر می‌ذاره، حرفمو گوش کن و بذار با هم از مشکلات  
بگذریم...

عماد دست آزادش را چند بار به کف سرش کشید.  
موهای لخت و مشکلی اش، تا روی ابروهایش می‌آمد.  
هیچ راه حلی برای مشکل مالی شدیدی که با آن دست  
و پنجه نرم می‌کرد، به نظرش نمی‌رسید و پیشنهاد رها

شدیداً وسوسه کننده بود. دستی به چانه اش کشید و

باحالی نه چندان خوب گفت: باشه رها، اگه تا آخر

هفته راه دیگه ای پیدا نکردم همین کارو می کنیم.

فقط در ازای خونه، من یه سهمی از مغازه رو به نامت

می زنم...

رها که دهان به مخالفت باز کرد، دستش را بالا گرفت

و او را به سکوت دعوت نمود.

- نه رها، هیچی نگو. این تنها راهیه که کمکت رو قبول

کنم. منم دلم نمی خواد آرامش زندگیم به هم بخوره،

البته حالا دیگه مطمئنم با وجود تو محاله این آرامش از

بین بره...



گفت و دست رها را به لبش رساند. هر چه می گذشت بیشتر از قبل به این نتیجه می رسید که حضور رها در زندگی او و فرزندانش همان نعمتی است که موظف است قدردانش باشد. رها برای آرامش و زندگی‌شان از هیچ از خودگذشتگی دریغ نمی کرد. کاری که نازلی در طول حدود بیست سال با هم بودنشان انجام نداده بود.

-گوش کن عماد جان، خودت بهتر از من می دونی که الان به خاطر این که سند خونه و مغازه گرو بانکه نمی تونی فکر فروششون رو بکنی، به نظرم بهتره یه کاری کنیم که لااقل مغازه حفظ بشه، اگه سند خونه آزاد بشه و بذاریش برای فروش، می تونی مغازه رو نگه

داری، این جوری کارت رو هم از دست نمی دی. این  
خونه برای ما خیلی بزرگه. فکر می‌کنم با فروشش علاوه  
بر تسویه وامات، یه پولی هم برای رهن خونه ی  
کوچکتر برامون می مونه...

عماد عمیقاً به فکر فرو رفته بود. پیشنهاد رها یک جور  
فکر بکر به حساب می‌آمد اما این همه از خود گذشتگی  
دیگر زیادی بود.

- همه ی حرفات درست فقط من چه جوری باید لطف  
رو جبران کنم؟

- چه لطفی، ما یه خانواده ایم عماد، توی یه خانواده هم  
وقتی یه مشکل پیش میاد همه باهم حلش می کنن...

عماد سری به دو طرف تکان داد.

- نه رها، این درست نیست، من می تونم زندان رفتن  
رو تحمل کنم اما این که این جوری از تو و دل رحمیت  
سو استفاده کنم رو اصلاً...

رها شادمان از تاثیر حرف هایش روی عماد، دست روی  
دست او گذاشت.

- دلرحمی نیست عماد، سهم من از آرامش خانواده‌امه  
که نمی خوام به هم بخوره. ما تازه یه بحران رو رد  
کردیم، خدا آرتین رو به ما بخشیده، خود تو هم اگه  
الان خوب و سرحالی به لطف خداست، نمی خوام  
دوباره با یه تنش جدید روبرو بشیم، آدرینا سال دیگه

کنکور داره، آرامش محیط خونه خیلی روی پیشرفتش  
تاثیر می داره، حرفمو گوش کن و بذار با هم از مشکلات  
بگذریم...

عماد دست آزادش را چند بار به کف سرش کشید.  
موهای لخت و مشکی اش، تا روی ابروهایش می آمد.  
هیچ راه حلی برای مشکل مالی شدیدی که با آن دست  
و پنجه نرم می کرد، به نظرش نمی رسید و پیشنهاد رها  
شدیداً وسوسه کننده بود. دستی به چانه اش کشید و  
باحالی نه چندان خوب گفت: باشه رها، اگه تا آخر  
هفته راه دیگه ای پیدا نکردم همین کارو می کنیم.  
فقط در ازای خونه، من یه سهمی از مغازه رو به نامت  
می زنم...

رها که دهان به مخالفت باز کرد، دستش را بالا گرفت  
و او را به سکوت دعوت نمود.

- نه رها، هیچی نگو. این تنها راهیه که کمکت رو قبول  
کنم. منم دلم نمی خواد آرامش زندگیم به هم بخوره،  
البته حالا دیگه مطمئنم با وجود تو محاله این آرامش از  
بین بره...

گفت و دست رها را به لبش رساند. هر چه می گذشت  
بیشتر از قبل به این نتیجه می رسید که حضور رها در  
زندگی او و فرزندانش همان نعمتی است که موظف  
است قدردانش باشد. رها برای آرامش و زندگیشان از  
هیچ از خودگذشتگی دریغ نمی کرد. کاری که نازلی در

طول حدود بیست سال با هم بودنشان انجام نداده  
بود.

آدرینا پایش را دوباره به زمین کوبید و سرش را روی  
شانه خم کرد.

- تو رو خدا رها جون، قول می دم قبل برگشتن عماد  
بیام خونه...

اصرار بیش از حدش برای شرکت در مهمانی که هیچ  
اطلاعات درستی از چگونگی برگزاری اش نداشت، کم  
کم داشت عصبی اش می کرد.

- آدرینا جان، عزیزم، خودت می دونی بابات زودتر از  
یک نمیاد، ساعت یک نصف شب ساعتی نیست که تو

بخوای از بیرون بیای، بابات بفهمه خیلی عصبانی می  
شه...

-آه، دیگه شورشو درآوردی. از کجا می خواد بفهمه آخه؟  
مگه این که یکی این وسط دهن لقی کنه...

گفت و نگاه پر سوءظنش را به او دوخت. رها پوفی  
کشید و سر بالا گرفت. واقعاً مانده بود جواب این دختر  
یک دنده و سرتق را چه بدهد. از طرفی دلش نمی  
خواست رابطه ی تازه بند خورده شان را خراب کند و از  
سوی دیگر نگران نگرانی‌های به جای پدرانہ ی عماد بود.  
آدرینا می‌گفت مهمانی که می‌رود یک جشن تولد ساده  
دخترانه است اما نگاه دزدیدن هایش حرف دیگری  
می‌زد. هم سن و سال او نبود. هیچ وقت هم در طول

این چند سال عمرش، جرئت دروغ گفتن به عاده و حتی فکر کردن به شرکت در مهمانی های آنچنانی را نداشت اما آنقدرها هم ساده نبود که گول یک دختر دختر بچه را بخورد.

-باشه برو، فقط اجازه بده زنگ بزنم احسان بیاد ببردت...

برق چشمان آدرینا که با جمله ی اولش حسابی پر نور شده بود، با پایان جمله اش، خاموش شد. لحظه ای حتی برق اشک را هم در چشمان او دید اما نباید کوتاه می آمد احسان تنها کسی بود که می توانست این دختر سر به هوا را کمی کنترل کند. آدرینا تنها سر تکان داد و منتظر تماس او ایستاد. به دنبال یافتن گوشی اش که



از او فاصله گرفت، متوجه حرکات تند انگشتان او روی صفحه ی گوشی شد. چیز عجیب و غریبی نبود. آدرینا تمام وقتش را در فضای مجازی می گذراند. انگار نه انگار که چند صباحی دیگر باید با غول کنکور پنجه در پنجه بیندازد. صدای احسان که پس از دو بوق، در گوشی پیچید، هرچه فکر منفی بود در گوشه ترین پستوی ذهنش بایگانی شد.

- سلام زن دایی رها، عمه خانم، خوبی بانو جان؟ چه عجب شماره ی شما گوشی ما رو منور کرد...

-سلام احسان جان، خوبی عزیزم؟

-عق، هزار بار گفتم به من نگو عزیزم، صدات این قدر

ناز داره که منو یاد این دخترای آویزون می ندازه...

- بی ادب، خجالت بکش بچه...

- اینقدر کشیدم که پاره شده بدبخت. بعد هم مگه

دروغ می گم؟ موندم عماد بیچاره چه جوری دوریتو

تحمل میکنه؟ من اگه زخم همچین صدایی داشت...

-احسان تمومش می کنی یا نه؟

صدای کوبیدن چند ضربه به دهانش در گوشی پیچید.

-آ آ آ، بیا تمومش کردم. حالا امرتونو بفرمایید...

- آدرینا می خواد بره جشن تولد دوستش، گفتم اگه

بشه بیای برسونیش...

- بره مهمونی؟ این موقع؟

- باور کن هر کار کردم حریفش نشدم...

- رها می دونم خودت حواست به زندگیت هست ولی

از من می شنوی بهش بگو از عماد اجازه بگیره، خودتو

بده نکن...

- می ترسم بهش بگم عصبی بشه و اوضاع بدتر به هم

بریزه...

- نگران نباش هیچی نمی شه، عماد اونقدر دخترش رو

دوست داره که هرچی بخواد نه نمی گه، باهات

صحبت کن بعد به من زنگ بزن هر چی شد خبرشو

بهم بده، من امشب شیفتم ولی ماشین رو می سپرم

به یکی از بچه ها بیاد آدرینا رو به هر جا که می خواد  
برسونه...

- باشه احسان جان، باهات تماس می گیرم...

هنوز درست و حسابی با او خداحافظی نکرده بود که  
آدرینا، گوشی به دست از راه رسید.

-بیا رها جون، بابا می خواد با شما صحبت کنه...

جفت ابروهایش بالا پرید. چهره ی آرام و خونسرد

آدرینا بیشتر ته دلش را خالی می کرد. گوشی را با مکث  
کوتاهی از او گرفت.

- سلام رها جان، خوبی عزیزم؟

-سلام ممنون، شما خوبی؟

- منم خوبم خانمم، قضیه این مهمونی چیه؟

-مگه آدرینا بهت نگفت؟

- یه چیزایی گفتم، این هم گفتم که به احسان زنگ

زدی تا بیاد ببردش...

-آره زنگ زدم ولی ظاهراً شیفته، گفتم ماشین رو می

ده به دوستش بیاد برسوندش...

- نه نمی خواد مزاحم اون بچه بشی، خودم یه سر میام

خونه و تا یه جایی میرسونمش، بهش بگو یه ربع دیگه

دم در باشه...

حالش به مراتب بهتر از قبل بود. اینکه موضوع به این

مهمی را از عماد پنهان نکرده، به خوشی دلش می

افزود. طبق خواسته ی عماد، آدرینا خیلی سریع حاضر شد و با دلخوری محسوسی با او خداحافظی کرد. به پشت چشم نازک کردن او خندید و دوباره به آشپزخانه برگشت. یک هفته ای می شد که عماد سرگرم رو به راهه کردن اوضاع مالی اش بود. آپارتمان او به تازگی فروش رفته و عماد توانسته بود سند خانه را آزاد کند. فروش خانه ای با شرایط ویژه خانه ی آنها کار به مراتب سختتری بود. تا سررسید وام بعدی عماد، چند ماهی وقت داشتند و می شد روی فروش به موقع و روی قیمت آن حساب کرد.

چیزی تا آمدن عماد نمانده بود اما خبری از آدرینا نبود. بارها شماره ی همراهش را گرفت. تماسهای اول

بی‌جواب ماند و از یک ساعت پیش، تلفنش خاموش شد. اگر دستش به اپراتور آن سوی خط می‌رسید، حرصش را روی او خالی می‌کرد. تلفن همراهش که به لرزه درآمد، دست و پایش را گم کرد. برخلاف تصورش شماره‌ی احسان روی گوشی چشمک می‌زد. خوشی‌اش به دل شوره بدل شد.

- الو، احسان جان...

- سلام رها، خوبی؟

صدایش می‌لرزید. شاید هم این تصور او بود.

- سلام، چی شده؟

- آدرینا اومده؟

-نه هنوز که خبری نیست...

- وای خدا... رها من دارم می رم دنبال آدرینا. نمی دونم

چی شده ولی سعی کن عماد رو آروم نگه داری...

- مگه چی شده؟

-درست نمی دونم. الان یه نفر بهم زنگ زد. ظاهراً

مهمونی که آدرینا رفته مختلط و مورد دار بوده.

بردنشون کلانتری. یه نفر باید بره دنبالش، فقط دعا

کن عماد نفهمه...

- وای خدا، وای خدا، من چیکار کنم الان؟ میخوای بیا

دنبالم که منم پیام باهات؟



- نه، خودم می رم فقط تو حواست باشه عماد بویی  
نبره، یه جوری بهش نشون می دم که انگار باهاش  
رفتم مهمونی...

- باشه، باشه فقط منو بی خبر نذار...

- باشه عزیزم، تو نگران نباش، زود میارمش خونه...

تلفن قطع و رژه رفتن های رها شروع شد. راه می رفت  
و ذکر می گفت. در دلش یک عالمه رخت حسابی چرک  
را می شستند. نگاهش هی به ساعت می افتاد و عقربه  
ها تکان زیادی نمی خوردند. از عماد هم خبری نبود.  
نمی دانست دیر کردنش را به خیر بگیرد یا شر. دعا می  
کرد همان لحظه در باز شود و احسان و آدرینا صحیح و

سالم از آن وارد شوند. نگاهش روی حرکت کند عقربه  
های ساعت خشک شده بود که صدای چرخیدن کلید  
در قفل به گوشش رسید.

-احسان برو خونه، من خوبم...

-خستم دایی، اگه اجازه بدی امشب اینجا می مونم...

دلش هریرپایین ریخت. عماد هم با آنها بود. تصور

حال بدش هم دردناک بود. لحنش آرام بود اما شک

داشت واقعاً آن قدرها آرام باشد.

-بیا برو تو...

آدرینای سر به زیر جلوتر از بقیه وارد شد. رها سرپا

ایستاد و ورود لشکر شکست خورده ی خانواده اش را

به نظاره نشست. سلام زیر لبی گفت. آدرینا لحظه ای سر بالا گرفت. آنی که روبرویش ایستاده بود، هیچ شباهتی به آدرینای چند ساعت پیش نداشت.

چشمانش ورم کرده و قرمز بود. آرایشش حسابی پخش شده و چهره اش را مضحک نشان می داد. لب هایش چند بار تکان خورد اما کلمه ای از بین آنها خارج نشد.

شاید یک عکس العمل غیر ارادی مادرانه بود که دستانش را از هم گشود و آدرینا را بی هیچ کلامی به آغوشش دعوت کرد. مهم تر از عکس العمل او، واکنش آدرینا بود. کیفش را رها و به سمت او پرواز کرد. جوری خودش را در آغوش او انداخت و زیر گریه زد که رها

دستانش را محکم دور تن او و حلقه کرد و او را به خود  
فشرد.

بغض سنگین آدرینا خیال سبک شدن نداشت. اگر به  
او فضا می دادند، شاید تا فردا صبح می بارید و می  
بارید.

- آروم باش عزیزم...

- آره آروم باش، چیزی نشده که، فقط من دختر هفده  
ساله ام رو از پزشکی قانونی پیداش کردم...

عماد صدایش را روی سرش انداخته و داد و فریاد می  
کرد. احسان یک قدم عقب تر ایستاده بود تا در صورت  
انفجار خشم عماد سریع دست به کار شود.

- من خاک بر سر چه گناهی کردم که دخترم از حالا سر  
از این جور جاها در میاره؟ مگه تو نگفتی می رم مهمونی  
تولد بهار، چه جوری تو اون ویلا، با اون وضع پیدات  
کردن؟

صورتش سرخ و رگ پیشانی اش متورم بود. از حمله ی  
قلبی دفعه ی قبلش مدت زیادی نمی گذشت. نگران  
تکرار آن حال بد بود.

-آروم باش تو رو خدا، ببین این بچه چه جوری داره می  
لرزه. خدا رو شکر که بخیر گذشت...

- آره... آره بخیر گذشته، فقط دلم می خواست زمین  
دهن باز کنه و برم توش از بس خجالت کشیدم...

حمله اش به سمت آدرینا آنقدر ناگهانی بود که احسان فرصت واکنش نشان دادن پیدا نکرد. رها که انگار منتظر این رفتار بود، خودش را بین او و آدرینا انداخت.

-چیکار می کنی عماد؟

عماد چرخ می زد و دو دستش را بین موهایش فرو کرد. جوری آنها را به عقب کشید که انگار می خواست از ریشه در شان بیاورد. دلش داشت آتش می گرفت. یک نفر تمام وزنش را روی سینه ی او انداخته و قصد خفه کردنش را داشت. نفسش سخت بالا می آمد. خاطره ای برایش زنده شده بود و قصد کنار رفتن از پشت پلک هایش را نداشت. پدری را می دید

که به دست و پایش افتاده بود تا از خیر دخترش  
بگذرد. دست روی گلویش کشید تا شاید به تنگی  
نفسش کمکی کرده باشد.

-عماد جان بیا بشین تا آرام بشی، این جوری خدای  
نکرده سگته می کنی...

خودش را روی مبل پرت کرد. سرش را به پشتی آن  
تکیه زد. سوزش قفسه ی سینه اش لحظه به لحظه  
بیشتر و بیشتر می شد. آدرینا گوشه ای کز کرده و هق  
می زد و می لرزید.

-عماد جان، بیا اینو بخور حالت خوب نیست...

چشم باز کرد و با لبخند کمرنگی قرص و لیوان را از دست رها گرفت. خشمش کم نشده بود. توان این را داشت که تک تک شکستنی های دور و برش را به زمین بکوبد و از هزار تکه شدن شان لذت ببرد.

- من برات پدر خوبی نبودم؟ کم گذاشتم؟ چیزی خواستی که نه آوردم؟ جای خواستی بری و اجازه ندادم؟ چیکار کردم که امشب با نقشه و کلک سرم رو کلاه گذاشتی و سر از اون جهنم دره دراوردی؟

- ببخشید...

آدرینا بین حق حق بی پایانش همین یک کلمه را گفت.  
عماد نیشخند دردناکی زد.



- بخشیدم آدرینای بابا، بخشیدمت به خوشی  
جوونیت. از امشب آزادی هر جور دلت خواست زندگی  
کنی، هیچ کسم حق نداره ازت بپرسه کجا بودی و  
چیکار می کردی؟ فقط دیگه هیچ وقت این جوری سرمو  
شیره نمال، خیلی درد داره از دخترت رو دست  
بخوری...

صدای هق هق آدرینا بلندتر شد. اگر کتک می خورد  
قطعاً دردش از این کمتر بود. جلو رفت و سرش را روی  
سینه ی دردناک عماد گذاشت.

- ببخشید بابا قول میدم دیگه تکرار نشه...

عماد تکان نخورد، حتی چشمانش را باز نکرد. از دخترش دلگیر بود، خیلی خیلی زیاد. برای داشتن و بزرگ کردن او از جانش مایه گذاشته بود.

- برو بخواب آدری خانم، برو که امروز به اندازه ی تمام زندگی سربلندم کردی...

-پاشو عزیزم، پاشو برو تو اتاقت، بابا الان عصبانیه، فردا صبح همه چیز بهتر می شه...

آدرینا با کمک رها از جا برخاست. تمام تنش می لرزید. اگر مامورین چند دقیقه دیرتر می رسیدند و بلایی بدتر از آن که از سرش گذشته بود، به سرش می آمد، حتماً خودش را می کشت تا شرمساری عماد مهربانش را

نبیند. تصورش هم کشنده بود. جای دستان بیماری که  
ساعتی پیش تنش را لمس کرد، می سوخت. دلش یک  
دوش طولانی می خواست. باید کلی وقت می گذاشت و  
بارها و بارها تن و بدنش را از کثافت مهمانی که سپهر  
به او قول پاک بودنش را داده بود، پاک می کرد. در  
دلش کلی بد و بیراه نثار او کرد. احسان از همان لحظه  
که او را در آن وضع و در جمع دوستان خودش دید،  
کلمه‌ای با او حرف نزد. غم عمیقی در آن ته تو‌های  
چشمانش سوسو می زد، یک جور ناامیدی کشنده.  
اجازه نداده بود عماد دست روی او بلند کند اما  
حمایتش هم نکرده بود. نگاه می دزدید و نمی دانست  
او چقدر محتاج یک نگاه مهربان اوست. حاضر بود

دنیايش را بدهد ولی محبت احسان را داشته باشد.  
احسان تمام آن چیزی بود که او از دنیا طلب داشت.

-اون دختر دایی تو نیست احسان؟

خودش بود. این دختر زار و نزار که در این مدت کوتاه  
حداقل پنج کیلو وزن کم کرده بود، آدرینا کوچولوی او  
بود. لبخند کمرنگی زد و از جمع دوستانش جدا شد. در  
این چند روز، یک بار هم حاضر نشده بود با او روبه‌رو  
شود. دورادور جویای احوال ناخوشش از رها بود اما  
دیدنش لطفی دیگری داشت. لطفی که خود خواسته از  
آن محروم شده بود. فکر به فریبی که از آدرینا خورده  
بود و درگیری جدید این روزهایش با عادله، حال خوشی  
برایش نمی‌گذاشت. شیفت هایش را سنگین‌تر بر می

داشت، شاید فکرش کمی منحرف شود. روبه روی آدرینا که ایستاد، او با صدای خسته سلام گفت و سر به زیر انداخت، فکرش را هم نمی کرد که تا این حد دلتنگ شده باشد. به اندازه ی چند ثانیه وقت داشت تا سیر نگاهش کند. چشمانش بی تاب و مشتاق در صورت زیبای او چرخ خورد و جایی توقف کرد. بد جای توقف کرد. گوشه ی راست لب پایینی پایینی اش، درست همان جایی که به شکل محسوسی کبود شده بود. کبودی که تنها یک علت می توانست داشته باشد. حال بد دخترک از آرایشی که به چهره نداشت، مشخص بود. ابروهایش با دیدن کبودی زیر گلویش گره کور خورد. کاش ان قدر دوستش نداشت.

-این جا چی کار می کنی؟

نامهربان گفت. خشک و دوست نداشتنی، اما نمی دانست دختر مقابلش روزهاست در حسرت همین لحن خشن و بی محبت سوخته است. آدرینا هول و دستپاچه گوشه ی شالش را پشت گوشش زد و با من و من گفت: خوب... خوب... دلم برات تنگ شده بود... نیشخند صدادار احسان، عمق جانش را خراشید.

-مطمئنی واسه من دلتنگ بودی؟

قلب خودش هم آتش گرفت تا بتواند به طرف دوستانش اشاره کند و نیش کلامش را به جان دخترک فرو کند.

- احياناً فرد مورد نظرت بين اونا نيست كه؟

نگاه آدرينا ناخودآگاه به آن سمت افتاد. هيبت سپهر از پشت سر هم مشخص بود. قد متوسط و هيكل روي فرمش، بين دوستان لاغر و استخواني اش، وصله ناجور بود. اشك چشمانش نيشتر زد. احسان بي رحمانه دلش را شكست و راهش را كشيد تا برود.

- احسان تو رو خدا...

احسان در جا ايستاد و چشم بست. بغضی به بزرگی يك توپ بسكتبال راه نفسش را بسته بود. دلش می خواست دخترک را محکم در آغوش بگیرد و دلخوری هایش را در آغوش ببارد اما غرورش بد شكسته بود.

-برو آدریانا، برو و بذار یه مدت بگذره شاید دوباره  
تونستی خرم کنی...

-این چه حرفیه؟ خرکردن دیگه چیه؟

احسان سر بالا گرفت. چشم چرخاند. محوطه ی  
بیمارستان به خاطر پایان ساعت کاری، شلوغ و پر رفت  
و آمد بود. اکثر افراد اطرافشان او را می‌شناختند و این  
موضوع دست و پایش را برای به راه انداختن یک  
آشوب درست و حسابی، بسته بود.

-الان اصلاً وقت خوبی برای حرف زدن نیست آدرینا،  
برو خونه لطفاً...



دست آدریانا که بند مچ دستش شد، انگار صاعقه به  
جانش زد. دستش را با حرکت تندی از بین انگشتان  
آدرینا کشید و با صدای خفه ای غرید: این چه کاریه؟  
نمی‌فهمی اینجا محل کار منه و من آبرو دارم؟

- نه نمی‌فهمم. اصلا من یه دختر بچه‌ی نفهمم که فقط  
واسه بقیه دردرس درست می‌کنم...

خوب، با این قسمت جمله اش موافق بود. این دختر  
یک دردرساز به تمام معنا بود. دردرساز و دوست  
داشتنی. اشک و آب بینی اش حالا از هم یگر قابل  
تفکیک نبود. می‌توانست به قیافه‌ی زیبا و ترحم  
برانگیزش بخندد و با یک دست تن زیادی نحسفش را  
به آغوش بکشد اما دخترک نیاز به تنبیه داشت.

- می دونی چند روزه جواب تمام تماسمو ندادی؟ روزی ده بار زنگ میزنم اما یه بار هم جواب نمی دی. پیامام همه نخونده می مونی، تمام این مدت تو خونه موندم، شانس آوردم تعطیلم و می تونم تو خونه بمونم. عماد به کل نادیده ام می گیره. یه جوری از کنارم رد می شه انگار وسیله ی خونه شم. تنها کسی که هوامو داره، رهاست. کلی با عماد صحبت کرد ولی جواب اونم درست حسابی نداد. من اشتباه کردم، خودم هم قبول دارم. سپهر بهم گفته بود مهمونی بی دردرسریه، تازه امتحانات تموم شده بود. تو سرت شلوغ بود و واسه من وقت نداشتی. عماد هم درگیر آرتین و بدهی هاش بود. وقتی سپهر قضیه ی مهمونی رو گفت، وسوسه

شدم. فکر کردم می رم و روحیه ام عوض می شه، نمی  
دونستم...

هق هق امانش را برید و جمله اش ناتمام می ماند. سر  
درد دل احسان اما تازه باز شده بود. با کف دست چند  
بار به سینه اش کوبید.

- من واسه تو وقت نداشتم؟ کی به من گفتی منو ببر  
بیرون و من نه آوردم؟ خودت بهتر از هر کسی می  
دونی، من حتی اگه شیفتم باشم محاله تو چیزی بخوای  
و انجامش ندم. چرا وقتی یه اشتباهی می کنی همه  
مقصرند غیر از تو یه بار، فقط یه بار قبول کن که  
اشتباه کردی و پای کاری که کردی واستا. من اون شب  
هزار بار مردم از خجالت. کمر عماد شکست. من به جای

هردومون جلوش آب شدم، چون فکر می کردم دختر  
عماد محاله به من و باباش دروغ بگه....

او می گفت و نمی فهمید چه ولوله ای در جان دخترک  
برپاست. دست و پایش به وضوح می لرزید. احساس  
ضعف شدیدی داشت. چند روز بود تنها به اصرار رها  
چند لقمه غذا، در حدی که زنده بماند، می خورد.  
لحظه ای بعد نفهمید چه شد که زیر پاهایش خالی و  
تنش به سمت زمین کشیده شد. احسان پشت به او  
کرده و یک دستش را به کمر زده و دیگری را بر روی لب  
هایش نگه داشته بود. صدای افتادن آدرینا که به  
گوشش رسید، به عقب برگشت. برای جلوگیری از  
صدمه خوردن او دیر شده بود. جسمش روی زمین

افتاده و رد باریکی از خون از زیر سرش روان بود. چنین  
صحنه هایی را در عمر کاری اش کم ندیده بود اما این  
یکی با همه آنها فرق داشت. آدرینا را می توانست  
عزیزترینش بداند البته بعد از رها.

-چیکارش کردی؟

صدای سپهر اعصاب از کار افتاده ی بدنش را به کار  
انداخت. محال بود اجازه دهد دستان این نارفیک به تن  
آدرینایش بخورد.

- دستت بهش نمی خوره سپهر...

لحنش دنیا دنیا خشم و غیرت داشت. سپهر که از حرکت ایستاد، خودش را به آدرینا رساند و سر او را در آغوش کشید.

- آدرینا جان، عزیزم چشمتو باز کن. ببین منو آدری خانوم...

بی فایده بود. پلک های آدرینا به هم چسبیده و بی حرکت ماند.

- اجازه بدین بذاریمش رو برانکارد آقای دکتر...

از خودش بدش آمد چند سال بود عمرش را در بیمارستان ها می گذراند و حالا بالای سر دختر مورد

علاقه‌اش ایستاده و نمی دانست چه کار باید انجام  
بدهد؟

آدرینا را روی برانکارد گذاشتند و جلوی چشمان بهت  
زده ی او، برانکارد را به طرف اورژانس بردند. یک نفر  
کنارش ایستاد. نزدیک، زیادی نزدیک. آن قدر که حس  
می کرد هوایی که او به سینه می کشد، جلوی تنفس  
خودش را می گیرد.

- نگران نباش احسان جان، حال دختر داییت زود خوب  
می شه. دختر بچه ها بعضی وقتا از این ناز و اداها  
دارن...

چشمان غضب ناکش را که به الهه دوخت، دخترک  
حساب کار دستش آمد. قدمی عقب رفته و شانه بالا  
انداخت. گویی در این فاصله جسارتش بیشتر می شد.  
آدم دعوا و تنش ایجاد کردن نبود اما در این لحظه  
دلش می خواست بتواند مشتت نثار بینی عروسکی  
تازه عمل شده ی الهه بکوبد، شاید کمی از حرصش  
خالی شود. او هم یکی از افراد حاضر در آن میهمانی  
شام بود.

وضعیت آدرینا ربطی به لوس بودنش نداشت. حال  
الانش از ادا بودن گذشته بود. حداقل خونه روی  
پیشانی اش که این را می گفت.



از حلقه ی همکاران و دوستانش که دورش جمع شده و هرکدام ایده‌ای برای دلیل حال بد آدرینا می‌دادند، خارج شد و پشت سر برانکارد حامل آدرینا به راه افتاد. پشت تمام دلشوره هایش، تصویر عماد از همه پررنگ تر بود. کسی نبود که نداند آدرینا، جان عماد است. هر چقدر از او دلخور و آزرده باشد، محال است اجازه دهد کسی او را بیازارد. طعم زهر دلخوری عماد را چند روز پیش، درست زمانی که پایش را داخل آگاهی گذاشته بود، چشید. عماد قبل از او رسیده بود و صدای فریاد هایش را از دور می شنید و تشخیص داد چه دردی پشت تک تک کلماتی که بر زبان می راند، جاری است. عماد آن شب با او هم سرسنگین برخورد می‌کرد. این

که دخترش با آن وضع ناجور، در مهمانی یکی از دوستان او دستگیر شده بود، از عماد انباری باروت ساخته بود. منتظر بود کسی جرقه ای بزند و آتش به جان او بیندازد. از همان موقع خودش هم بنا به هزار و یک دلیل که به خیال خودش درست و به جا بود، به آدرینا کم محلی می کرد اما حالا و درست در همین لحظه ای که آدرینا بی هوش و بی خبر از همه جا روی تخت افتاده بود، حسابی خودش را به باد سرزنش گرفت. باید حواسش را بیشتر به او و حال بدش می داد.

رد باریک خون روی پیشانی آدرینا، همان تصویری بود که می توانست خوراک یک عمر عذاب وجدانش باشد.

برانکارد که وارد یکی از اتاقک های اورژانس شد، نفس عمیق بکشید و کنار ورودی اتاقک ایستاد. حضورش باعث شد پرستار همراه آدرینا، پرده را نیمه باز نگه دارد. ظاهر آدرینا نشان از ضعف شدید او داشت. فشار خون هفت و قند خون پنجاه و چهار، ضعف جسمانی او را تایید کرد. دو سرم برایش وصل شد تا کمکی به بهبود حالش باشد. باید به عماد هم خبر می داد البته اگر ترس جاننش را نداشت. شک داشت عماد این بار از سر تقصیرش به آسانی بگذرد. جان آدرینا که بادمجان نبود که هر بار به دلیلی که یک ربط هایی به احسان داشت، به بازی گرفته شود. خون پیشانی آدرینا پاک و زخم کوچک آن چسبانده شده بود. حالا دیگر از سلامت

و مطمئن شده و کمی خیالش راحت بود. می توانست با شرمساری کمتری خبر حال بد او را به عماد و رها بدهد. لیست مخاطبینش را چند بار پایین و بالا کرد. هر بار روی شماره عماد وقف می کرد و باز بالا می رفت و به رها می رسید. مطمئنا حرف زدن با رها راحت تر بود. او تعصبات پدرانہ ی عماد را نداشت. دل یکدله کرده و شماره ی رها را گرفت.

آن طرف خط رهایی بود که در طول چند ساعت گذشته، مجبور شده بود دو بار آرتین را ساکشن کند. کار وحشتناکی بود. پسر کوچکش هوشیار بود اما حجم زیاد ترشحات ریه اش اجازه ی تنفس راحتی به او نمی داد. هر بار که لوله ی ساکشن را وارد دهان او می کرد،

او حق می‌زد و رها جان می داد. ذره ذره درد او به جانش می نشست. از روزی که رابطه ی آدریانا و عماد شکر آب شده بود، اوضاع خانه زیاد رو به راه نبود. آدریانا شدیداً گوشه گیر و افسرده شده بود و عماد سر شکسته و غمگین. دلش می خواست بین آن دو میانجی‌گری کند اما هنوز جایگاه درست و درمانی نداشت. مراقبت از کودکی با شرایط آرتین هم به اندازه کافی انرژی بر و وقت گیر بود. جسمش هر روز به جای رشد کردن، تحلیل می رفت و این رها را نگران تر می کرد. شک داشت عماد بتواند یک شوک جدید را تحمل کند. آرتین با همین جسم رنجور و بیمار، امید زندگی عماد محسوب می‌شد. صدای ویبره ی گوشه اش که بلند

شد، دستکش را از دست خارج کرد و گوشی را برداشت. احسانش پشت خط بود.

-سلام احسان جان، خوبی؟

- سلام ممنون، تو خوبی؟ آرتین و عماد خوبن؟

- آره عزیزم، ما همه خوبیم. آدرینا اومد پیشت؟

جمله ی آخرش را با کمی ترس و لرز بیان کرد. می ترسید احسان از این که او هم در جریان رفتن بی هماهنگی آدرینا به بیمارستان است، شاکی شود.

-اومد، ولی...

سکوتش که طولانی شد با استرس بیشتری پرسید:

ولی چی؟

- رها، آدرینا از کی درست و حسابی غذا نخورده؟ چرا

انقدر ضعیف شده؟

آهی که کشید از اعماق قلبش بود. صدای لرزان

برادرش زجرش می داد.

- چی بگم؟ از اون شبی که از مهمونی برگشت، دیگه

آدرینای قبل نشد. به زور یکی، دو قاشق غذا به

خوردش می دم. عماد هم افتاده رو دنده ی لج، هرچی

بهبش می گم اون جوونه، یه اشتباهی کرده، فایده

نداره. صبح قبل بیدار شدن آدرینا از خونه می زنه

بیرون، آخر شب یه جوری میاد خونه که فقط می تونه

خودش رو به اتاقش برسونه بس که خسته است. حالا

چی شده مگه؟

-آدرینا اومد اینجا، داشتیم صحبت می کردیم، یه حرفایی اون زد، من می خواستم جوابشو بدم یه دفعه از حال رفت. قند و فشارش حسابی پایین بود. شانس آوردیم اومده بود بیمارستان، وگرنه با اون قندی که من دیدم ممکن بود خدایی نکرده بره تو کما...

-الان... الان حالش چطوره؟

- بهتره، زیر سرمه، می شه لطف کنی و خودت به عماد خبر بدی یا اصلاً می خوای بهش هیچی نگو، حالش که روبه راه شد، خودم میارمش خونه...

- مطمئنی خوبه احسان؟



- آره عزیزم، خوبه، نگران نباش. سرمش تموم بشه و  
قند و فشارش رو دوباره چک کنم میارمش خونه...  
- فکر کنم اگه به عماد بگم، بهتر باشه، شاید این جوری  
بفهمه تنبیهی که واسه آدرینا در نظر گرفته، زیادی  
سنگینه...

- مگه تو عمادو نمی شناسی؟ تا بفهمه حال دوردونه  
اش خرابه، خدای نکرده قلب خودش می گیره. بذار از  
حالا آدرینا مطمئن بشم، خودم میارمش و با عماد هم  
صحبت می کنم.

-باشه، هر جور صلاح می دونی، فقط حواست خیلی  
بهش باشه ها...

- حواسم هست رها جان، حواسم هست...

روی حواس جمعش به حال آدرینا تاکید داشت، چون می‌دانست خیال رها به این راحتی‌ها، راحت نمی‌شود.

تماس که قطع شد، رها ماند با یک دلواپسی تازه. به قصد جمع و ضدعفونی کردن وسایل مخصوص آرتین از

جا برخاست. سرگیجه‌زی وحشتناکی که به جانش

افتاد، باعث شد دوباره بنشیند. چشم بست و دست

به شقیقه هایش گرفت. دنیا دور سرش می‌چرخید.

مدتی بود که گهگاه همین حال را تجربه می‌کرد.

خستگی بیش از حد و کم‌خوابی‌های این چند وقت،

می‌توانست علت این حال بدش باشد. لحظه‌ای بعد

حالش بهتر بود. سرش را با انجام کارهای روزانه‌اش

گرم کرد. زمان دیر می گذشت، دیرتر از هر روز. نگاهش  
مدام به ساعت بود. دعا می کرد آمدن عماد آن قدر دیر  
وقت باشد که احسان و آدرینا به خانه برسند.

با تمام استرس و حواسپرتی اش، سوپ مقوی برای  
آدرینا پخت. قورمه سبزی مورد علاقه ی احسان و عماد  
را بار گذاشت. در قابلمه ی برنج را که گذاشت و زیر آن  
را کم کرد، زنگ آیفون به صدا در آمد. با عجله خودش  
را به آن رساند و در را باز کرد. تصویر احسان و آدرینا،  
لبخند بر لبش آورد. شک داشت بتواند با دیدن عماد،  
خونسردی خودش را حفظ کرده و برای حال آشفته و  
زندگی درهم و برهم او زیر گریه نزند.

آن قدر بالای سر آدرینا نشست و نگاهش کرد، که  
نفس های دخترش منظم شد. خواب خواب بود.  
چسب کوچک گوشه ی پیشانی اش، مثل خار درون  
چشمش بود. هزار بار خودش را برای کم محلی ها و بی  
توجهی های این مدتش، لعنت کرد. اگر حواسش  
بیشتر به دختر کش می بود، امروز از گود افتادن زیر  
چشمانش و بیرون زدگی استخوان های گونه اش، آن  
قدر مبهوت نمی شد.

-خوابید؟

دست به صورتش کشید. می ترسید برگردد و رها نم  
زیر چشمانش را ببیند.

- آره، همین الان خوابید...

پتو را روی سینه ی آدرینا کمی بالاتر کشید و از جا برخاست. وقت نکرده بود لباس عوض کند. دل و دماغش را هم نداشت. دست در جیب شلوارش گذاشت و به طرف رها رفت. با هم از اتاق خارج شدند. در را که بست روبه رها زمزمه کرد.

- تا کی قراره بد پشت بد برامون بیاد؟ واسه چی به آرامش نمی‌رسیم؟

رها بازوی او را گرفت. دستش را روی آن پایین و بالا کرد.

-برو استراحت کن عماد جان، خدا رو شکر حال آدرینا هم خیلی بهتره. باید از امروز حواسمون بیشتر بهش باشه. آدرینا اون جور که نشون می ده، محکم نیست. زود می شکنه. وابستگیش به تو و احسان هم زیاده، شما که بهش توجه نمی کنید، فکر می کنه دنیا به آخر رسیده...

- به نظرت واسه من راحتت به دخترم بی محلی کنم؟  
آدرینا با اون کارش غرور و شخصیت منو زیر سوال برد...

-آدرینا بچه است عماد، فقط هفده سالشه. بعضی رفتاراش از روی احساساته. راحت تحت تاثیر قرار می

گیره. باید بیشتر حواس مون بهش باشه. این جوری  
تنبیه کردنش، واسه هردوتاتون جز آزار هیچی نداره...  
عماد خیره خیره نگاهش می کرد. جوری با دقت به  
حرف هایش گوش می داد که انگار داشت تک تک  
کلماتش را می بلعید. خم شد و گوشه ی لبان قلوه ای  
رها بوسه ای نشانند. لامصب ها بدجور داشتند به او  
چشمک می زدند. هر جور حساب می کرد، گذشتن از آنها  
کار او نبود. لبان رها نیمه باز ماند. عماد لبخندی زد و  
گفت: ببخشید عزیزم، ولی اصلا نمی شد ازش بگذرم.  
هوش و حواس برام نذاشته بودند...

چشمکی زد و زیر نگاه مبهوت رها وارد اتاقش شد.  
مثل همیشه، خواب و بی خبری می‌توانست تسکین  
دردهای بی درمان روحش باشد.  
تمام کوچه پس کوچه‌های شهر را چرخیده بود. پیاده،  
سواره، تنها و حتی همراه با زنی که قرار بود آرامش کند  
اما دریغ از ذره‌ای آرامش. تنش می‌سوخت و قلبش  
شعله می‌کشید. هنوز و با گذشت بیشتر از ده ساعت،  
صدای نفس نفس زدن آشنایی توی گوشش می‌پیچید  
و بی تاب و توانش می‌کرد. دلش برای دوباره داشتنش  
فریاد می‌کشید و وجدان خفته‌اش گهگاه خودی نشان  
می‌داد. تصویر رها را در اعماق ذهنش بایگانی کرده بود.



اگر به او و نگاه معصومش فکر می‌کرد، محال بود بتواند  
تا حد پیدا کردن جایگزین برای او، پیش برود.  
به کمک یکی از دوستان قدیمی‌اش، بساط بزم  
امشبش را جور کرده و تا جایی که جا داشت، نوشیدنی  
خورد و مست نشد. می‌خواست یادش برود زنی زیر  
سقف یکی از خانه‌های این شهر چشم به راه او  
نشسته است. فراموش کند فرزندان بی مادرش را به  
امید محبت‌های بی منت آن زن، تنها گذاشته‌است.  
حتی از به خاطر آوردن چشمان معصوم آن زن، هراس  
داشت. می‌ترسید یادش بیاید او هست و وجدانش  
آتش بگیرد. شعله بکشد و تا اعماق وجودش را  
بسوزاند. تمام شهر را گشت و نهایتاً خودش را جلوی

خانه‌ای پیدا کرد که کمتر جَلد همان بود. خانه‌ای که  
عمری شاهد عاشقانه‌های یک طرفه‌اش بود و حالا  
شاهد دل زدن‌هایش برای داشتن و دوری کردن از زنی  
که حلال‌ترین زن دنیا برایش بود. نفس داغش را فوت  
کرد و ریموت در را در دست گرفت. پوزخندی ناخواسته  
روی لبانش نشست. همین روزها باید این خانه را هم  
می‌فروخت و پولش را تحویل بی‌معرفت‌ترین زن دنیا  
می‌داد. از ماشین که پیاده شد، احساس می‌کرد  
پاهایش جان ندارند. طی کردن مسیر باقی مانده تا  
ساختمان کار پاهای لاجان او نبود. خودش را به سختی  
به پله‌ها رساند ک روی اولین پله آوار شد. حالا که با آن  
یک ذره شعور باقی مانده از مستی سر شبش به

اتفاقاتی که از سر گذرانده بود فکر می‌کرد، دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. اگر رها می‌فهمید در این چند ساعت بر او چه گذشته است، محال بود او را ببخشد. اگر می‌فهمید با یک زن خیابانی تا پای لغزیدن رفته است، بعید بود بماند که باز برای فرزندانش مادری کند.

- احسان کلی منتظرت موند، دیر اومدی گذاشت رفت. تکان سختی خورد. انتظار بیدار ماندنش را داشت اما اینکه به این سرعت خودش را به او برساند، دور از انتظارش بود.

صاف نشست. دستی به صورتش کشید و سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

- سلام، مگه احسان اینجا بود؟

- ببخشید این قدر نگرانت بودم که سلام یادم رفت. آره اینجا بود. چند شب پیش خودت دعوتش کردی.

- من؟ من چرا باید دعوتش کنم؟

جواب رها با مکث طولانی همراه بود.

- هیچی، موضوع مهمی نیست. پاشو بیا بالا یه دوش بگیر و بخواب. فکر می‌کنم زیاده روی کردی...

از این که حال ناخوشش را به رویش می‌آورد، شرمنده شد. رها به قصد برگشتن به داخل ساختمان قدمی

عقب رفت و ناگهان برگشت. انگار چیزی توجهش را به خود جلب کرده بود. چند پله فاصله‌شان را پایین آمد و یک پله بالاتر از عماد نشست. حین حرف زدن، دستش پیش آمد و جایی روی یقه‌ی آبی و سفید پیراهن عماد را لمس کرد.

- همون روزی که با شهروز ازدواج کردم، فهمیدم آدم تک پریدن نیست. آدم هرزه‌ای نبود البته به نظر من اما نمی‌تونست به یک نفر وفادار بمونه. خودش می‌گفت قبل من دل به هیچ زنی نداده، راست هم می‌گفت. من تنها عشق زندگیش بودم ولی فقط عشقش بودم. بلد نبودم اون جور که می‌خواست به اوج برسونمش. بلد نبودم مثل دوست دخترای

جورواجورش ببوسمش. هزارتا خواسته‌ی عجیب و  
غریب داشت که از من بر نمی‌اومد. من ته تهش  
می‌تونستم برای یکی، دو شب تخت‌خوابش رو واسه‌اش  
پر کنم. بعد اون براش مثل یه عروسک بودم گه فقط  
باید می‌ذاشتم جلوی دیدش و نگام می‌کرد. من  
هیچ‌وقت در حد هم‌خوابه‌های شهروز نبودم اما  
هیچ‌وقت شهروز بدون اطلاع من با کسی نبود. به نظر  
خودش به من لطف می‌کرد که منو در جریان تمام  
رابطه‌هاش قرار می‌داد. منم راضی بودم. تنها شرطی که  
براش می‌ذاشتم این بود که رابطه‌های حلال باشه.  
لختی سکوت کرد و بعد پرسید: رابطه‌ی امشب تو حلال  
بود؟

سر عماد جوری بالا آمد و به طرف او چرخید که شک داشت مهره‌های گردنش جا به جا نشده باشند. نگاه رها اما به صورت عماد نبود. جایی روی یقه‌اش را نشانه رفته بود. عماد سر پایین آورد و به سختی توانست قرمزی که به شکل دو لب روی یقه‌اش نقش بسته بود را ببیند. چشم بست و آه عمیقی کشید. روی نگاه کردن به چشمان رها را نداشت. چند ماه بود که هم‌خانه بودند ولی تنها رابطه‌شان همین بود. دو هم‌خانه که برای بقای خودشان تلاش و به دیگری هم کمک می‌کنند، همین و بس. رها ساکن اتاق آرتین شده و تمام لحظات قبل از خواب عماد با خلوت کردن با دو چشم نازلی می‌گذشت. نازلی که امروز بعد از

شش ماه جدایی، تماس گرفته و فقط داخل گوشی  
نفس کشیده بود. همان نفس‌ها هم، هوای تنفس  
عماد را به یغما برده بود. دلش نمی‌خواست اولین  
رابطه‌اش با رها به یاد نازلی باشد. برای همین تنها راه  
حلی که به ذهنش رسید را عملی کرد. به خانه‌ی یکی از  
دوستان قدیمی‌اش رفت و خودش را با مشروب خفه  
کرد. بعد به پیشنهاد همان دوستش با دلبری چشم  
آبی آشنا شد و تصمیم گرفت به یاد چشم آبی  
بی‌وفایش، شب را با او به صبح برساند. تا پای عملی  
کردن خواسته‌اش هم رفت. با او همراه شد. بوسید و  
بوسیده شد اما نتوانست تا ته راه را با او برود. درست



در اوج خواسته شدنش توسط آن زن، پشش زد و از  
مهلکه‌ی خیانت گریخت.

- من پوستم کلفت‌تر از اینه که با فهمیدن خیانت  
کسی که اسمش تو شناسنامه‌ام، بمیرم. من چند  
سال هفته‌ای یکی دو شب از مهمونای شوهرم پذیرایی  
کردم. براشون بساط بزمشون رو حاضر کردم. شاهد  
دلبرباشون از شوهرم بودم. شب تا صبح گوشه‌ی تختم  
کز کردم و به هزار و یک شکل ناجور، تصورشون کردم  
اما آخرش اون‌ی که مرد، شوهرم بود.

- من.... من خیانت نکردم رها.

رها نوک انگشت شصتتش را دوباره روی رژ لب کشید.  
لبخند بغض آلودی بر لب نشانده.

- نه این که نخوام، نه ولی... ولی نتونستم. هرچی  
خوردم، مست نشدم که بتونم وجدانم رو خاموش  
کنم.

- خیانت از نظر من، فکر به انجامشه. بقیه‌اش خود به  
خود درست می‌شه. این بار نتونستی، نگران نباش  
دفعه‌ی بعد حتما موفق می‌شی.

و با نیشخندی سر پا ایستاد. دست عماد که بند پایین  
دامن او شد، برای دور شدن از او کمی مکث کرد.

- من هیچی از زندگی گذشته‌ی تو نمی‌دونم.

- نپرسیدی که بدونی.

- بپرسم، توضیح می دی؟

رها با اطمینان سر پایین و بالا کرد.

- آره، حتما. مثلا شوهرمی. باید از گذشته خبر داشته باشی.

- پس بشین و بهم بگو.

- حالت خوش نیست.

- چون حالم خوش نیست می خوام بشنوم. می خوام

همون یه ذره مستی هم از سرم بپره...

رها دوباره روی پله نشست. به جلو خم شد و کف دو

دستش را به هم چسباند.

- از کجای گذشته‌ام بگم؟

- از هر جا که غم قلبت رو کم می‌کنه.

رها چشم از آن قرمزی کشنده گرفت و به حایی روی  
درخت خرمالوی حیات خیره ماند.

- وقتی تو ازدواج کردی، تحمل اوضاع خونه واسه من از

قبل هم سخت‌تر شد. عاده خیلی اذیتم می‌کرد. هر

بار هم که اعتراض می‌کردم، چوبش رو احسان

می‌خورد. رسول نبود. اکثرا سفر بود و من و احسان رو

می‌سپرد به عاده. اون روزا تنها راهی که برای پیش

چشم عاده نبودن، به نظرم می‌رسید، درس خوندن

بود. عاده اگه چشمش بهم نمی‌افتاد، کاری به کارم

نداشت. احسان هم ازم دور می‌موند و بین ما دوتا گیر نمی‌افتاد. روزی که خبر زایمان نازلی رسید، من مدرسه‌ی تیزهوشان قبول شده بودم. عادلۀ خوشحال بود. مدام راه می‌رفت و قربون صدقه‌ی برادرزاده‌اش می‌رفت. جوری از زن و بچه‌ی عمادش تعریف می‌کرد، انگار می‌خواست دل منو آب کنه. شیرینی قبولیم زهر شد. عادلۀ همون شب برای پرستاری برادرزاده‌اش از خونه رفت. اون دو هفته‌ای که نبود، من، رسول و احسان نهایت استفاده از وقت رو کردیم. رسول برام جشن گرفت. یه جشن کوچیک سه نفره. کوچک بود ولی برای من خیلی ارزش داشت. چون یه نفر فهمید

که من چقدر سختی کشیدم برای قبول شدن تو این  
مدرسه.

عماد با لبخندی حرفش را قطع کرد.

- اون روزا رو خوب یادمه. عادله چند روز مهمون خونهای

ما بود. نازلی هم تا تونست ازش کار کشید. از حق

نگذریم، عادله هم خوب مریضداری می کرد. یه جوری

با حسرت به آدرینا نگاه می کرد و بهش می رسید که

نازلی ترسیده بود بهش وابسته بشه و نتونه از آدرینا

دور بشه. می ترسید بخاطر بچه دار نشدنش، آه بکشه و

بلایی سر آدرینای ما بیاد.

رها با نیشخندی گفت: فقط مونده بود سر نازدونه ی  
داداشش بلایی بیاد تا همون یه ذره آرامشی که داشتم  
ازم سلب بشه...

نگاه گلایه‌آمیز عماد را که روی خودش دید، تازه فهمید  
چه گفته و چه منظور زشتی پشت جمله‌اش نهفته بوده  
است.

- شرمنده، منظور خاصی نداشتم. عادله این قدر سر  
همه چیز بهم گیر داده که مدام ترس یه اتفاق تازه رو  
دارم.

- حق داری، منم همیشه به خاطر این رفتارش بهش  
تذکر دادم ولی عادلۀ است و یه کینه‌ی قدیمی که هیچ  
جوری از دلش نمی‌ره.

- تو هم معتقدی من باعث شدم عادلۀ و رسول دیگه  
بچه‌دار نشن؟

- معلومه که نه، هزار بار بهت گفتم. این قضیه‌ی بد  
قدم بودن رو فراموش کن. اصلاً به حرفای عادلۀ هم  
توجه نکن.

- گفتنش راحتۀ ولی انجامش به این راحتی‌ها نیست.  
یه عمره تو سرم خونده تو باعث شدی بچه‌هام بمیرن و  
دیگه بچه‌دار نشم. مدام می‌گه اگه تو به دنیا



نمی‌اومدی و رسول مجبور نمی‌شد تنهام بذاره،  
دوقلوهای من زنده بودن.

تلخندش با قطره اشکی همراه بود.

- خبر نداره که روزی هزار بار آرزو می‌کنم کاش جای  
دوقلوهامش بودم و تولدم رو نمی‌دیدم.

قطرات بعدی اشک، نیاز به اجازه نداشت. جوری روی

گونه‌هایش راه گرفته بود که انگار غم یک عمر

بی‌هم‌صحبتی و تنهایی را قرار است بشوید. عماد چند

بار دست به صورتش کشید. مست نبود اما خواب‌آلود

چرا. دلش تخت‌خواب خودش را می‌خواست و یک

خواب به شدت سنگین. خوابی که تمام اتفاقات

امشب و امروز را از خاطرش بشوید و ببرد. از خاطر خودش و رهایی که با تمام مظلومیتش، ظرفیتش پر شده بود. پر از تمام سختی‌ها.

- من به عادلہ حق نمی‌دم اما سختی اون روزاشم یادمه.

سنم زیاد نبود ولی یادمه عادلہ و رسول چقدر دکتر می‌رفتن و نتیجہ نمی‌گرفتن. یه روز رسول و عادلہ با یه

جعبه شیرینی برگشتن خونه. عادلہ که هیچ‌وقت

اعصاب من رو نداشت، اون روز خیلی خوشحال بود و مدام سر به سرم می‌داشت. اون روز خبر اضافه شدن

یه عضو جدید به خانواده‌مون رو بهم دادن.

با آه کوتاهی ادامه داد: راستش رو بخوای اصلا از این

خبر خوشحال نشدم. من تو زندگی عادلہ و رسول،

جایگاه خاصی نداشتتم. با او مدن عضو جدید به  
خونه شون، مطمئنا همون یه ذره محبت هم ازم دریغ  
می شد. عادله اما رو ابرا سیر می کرد. بیشتر کارای خونه  
به عهده ی رسول بود. می دیدم که چقدر اذیت می شه  
اما همین که عادله راضی بود، براش بس بود. وضع  
مالی رسول خوب نبود. به خاطر ایده های روشن  
فکرانه اش از کارش اخراج شده بود و همون حقوق بخور  
و نمیرش رو هم نداشت. مجبور بود شبانه روز کار کنه  
تا دخل و خرجش با هم بخونه. من باید درس  
می خوندم. عادله اجازه ی کار کردن بهم نمی داد ولی باز  
هر جور بود خرج خودم رو در می آوردم. دورادور در جریان  
مریضی داداش رسول بودم. یه شب رسول خونه

نیومد. حال عادلہ اصلاً خوب نبود. پنج ماہہ باردار بود  
ولی شکمش خیلی بزرگتر از حد معمول بود. من کہ  
زیاد سر در نمی آوردم. اینا رو یکی از همسایہہا مدام  
بہ عادلہ می‌گفت. اون شب عادلہ تا صبح تو خونہ راہ  
رفت و از درد بہ خودش پیچید. صبح روز بعد حالش  
بدتر شدہ بود. منو فرستاد تا بہ یکی از همسایہہا خبر  
بدم. عادلہ رو بردیم بیمارستان اما بازم خبری از رسول  
نشد. ہمین قدر می‌دونستم کہ رفتہ خونہی داداشش.  
منو راہ نمی‌دادن تو بخش زنان. پشن در بخش  
نشستہ بودم کہ رسول رسید. داغون بود. تو تمام  
سال‌های زندگیم، رسول رو تو اون حال ندیدہ بودم.  
بعد اونم ندیدم. با کلی التماس رفت داخل بخش،

وقتی برگشت هیچی ازش نمونده بود. این قدر گیج بود  
که از جلوی من رد شد و منو ندید. پشت سرش راه  
افتادم. تو محوطه‌ی بیمارستان روی یه صندلی نشست  
و زد زیر گریه.

جمله‌اش را خیره به چشمان منتظر رها به اتمام رساند.

- اون روز بچه‌های عادلہ سقط شدن. ظاهرا دوقلو باردار  
بود. بعد اون هم هیچ وقت بچه دار نشد.

- و همه‌ی اینا تقصیر منه که بدموقع به دنیا اومدم....

- این چه حرفیه رها؟ معلومه که تقصیر تو نبوده.

همه‌ی اینا اتفاقاتی بود که به هم ربط داشت و پشت

هم افتاد ولی تو مسبب هیچ کدومشون نبودی.

- ولی عادلہ ہمچین فکری نمیکنہ.

- چه فرقی میکنہ کہ عادلہ چه فکری میکنہ؟ مهم

خودتی کہ باید خودت رو قبول داشته باشی.

رها بیحوصلہ از جا برخاست.

- پاشو عماد، پاشو برو بخواب. دیر وقتہ تو ہم امشب

خیلی از خودت کار کشیدی، حسابی خسته شدی.

- رها باور کن....

- باور کردم، تو به من خیانت نکردی. اصلا من چه

کارہی توام کہ برات مهم باشہ بہم خیانت کنی یا نہ؟

من و تو فقط ہمخونہایم. اینو من خوب یاد گرفتم، تو

هم سعی کن یادت بمونه. این جوری راحت تر می تونی  
تا ته خط بری.

- امروز نازلی زنگ زد.

قدم هایش متوقف شد. سر جایش خشکش زد. شوک  
شنیده هایش آن قدر زیاد بود که نداند چه  
عکس العملی باید نسبت به آن نشان دهد.

- هیچی نگفت. شماره هم روی گوشیم نیافتاد ولی من  
صدای نفس هاشو می شناسم. مطمئنم خودش بود.

- پس واسه همین هوایی شدی؟

جمله اش سوالی نبود، بیشتر به دردنامه ای می ماند که  
یک زن خیره به سند خیانت همسرش بیان می کند.

نگاهش روی آن لکه‌ی قرمز زیادی کویه، مانده بود.  
چشمانش دوباره به اشک نشست. قطره‌ی درشت  
دیگری بدون پلک زدن، روی گونه‌اش ریخت. با لبخند  
تلخی دست زیر چشمانش کشید. چانه‌ی عماد به  
قفسه سینه‌اش چسبید. چشم بست. کم مانده بود از  
شرم چشمان غمگین رها آب شود.  
گند زده بود. بیشتر و بدتر از هر بار. هر چه خودش را  
به آن راه می‌زد، آن لکه‌ی ننگین مثل سیلی محکمی،  
سرش را به راه راست بر می‌گرداند. فکر می‌کرد اگر کمی  
توضیح بدهد و به قولی روی گندی که زده مالہ کشی  
کند، اوضاع بهتر می‌شود.



- نفهمیدم چی شد که این جوری شد به خدا. صدای نازلی رو که شنیدم، انگار دلم هوایی شد. زنگ زدم به صادق. پسر خاله رقیه. تو کوچوی قدیمون زندگی می کرد. حتما یادته. برام بساط جور کرد. بقیه اش دیگه انگار به اختیار من نبود، وقتی به خودم اومدم که یه زن چشم آبی بهم زل زده بود و داشت دکمه های پیرهنمو باز می کرد.

هرچه بیشتر می گفتم، صدایش ضعیف تر می شد. حالا که داشت از دور به آنچه پیش آمده بود، نگاه می کرد، می دید چقدر کارش زشت و کریه بوده است.

- ببخش رها، هیچی غیر این نمی تونم بگم...

رها، نگاهی بی فروغ از بالا به او انداخت. ذره‌ای امید در  
چشمانش دیده نمی‌شد.

- یه سوال می‌پرسم، لطفا راستشو بهم بگو.

عماد با کنجکاو سر تکان داد.

- اگه همین الان نازلی زنگ بزنه و بگه می‌خواد برگرده،

چیکار می‌کنی؟

برق چشمان عماد در تاریکی شب هم قابل رویت بود.

حضور رها را از یاد برده بود و با بی‌شرمی برای خودش

خیال‌پردازی می‌کرد. لبخند کنج لبش نیشخند رها را به

دنبال داشت. دستانش را زیر بغل زد و خودش را

سفت در آغوش کشید. این دنیا هیچ وقت جای زیبایی

برای او نبود. پاهایش روی زمین کشیده می شد. باید التماس شان می کرد تا پیش بروند و او را به ساختمان برسانند. اشکی برای ریختن نداشت. نیازی هم نمی دید. احساسش به این کار عماد، حس یک زن به خیانت همسرش نبود. رابطه ی او و عماد به همه چی می مانست به جز زن و شوهری. هیچ علاقه ای از طرف عماد در میان نبود و این عدم علاقه، به عدم تعهد می انجامید. برای هزارمین بار به بانوی اسبق این خانه که کم از یک عمارت نداشت، حسادت کرد. او خوش شانس بود که عشق عماد و توجه اش را داشت. عشقی که حتی با وجود گذر چند ماه از جدایی شان هنوز از تب و تاب نیفتاده بود. خودش را به اتاق آرتین

رساند. هرچه کرد نتوانست به آرتین و حالش بی‌توجه باشد. از پدرش دلخور بود، ربطی به کودکان معصوم او نداشت. سرش سنگین بود و چشمانش به شدت می‌سوخت. یک عالمه اشک نریخته پشت پلک‌هایش جمع شده بود. بالش و پتویی از کمد بیرون کشید. دلش نیامد یک بار دیگر خودش را در آینه نگاه نکند و در دل به خوش سلیقگی برادرش افتخار نکند. موهای بلندش را با یک دست جمع کرد و روی شانهاش ریخت. گردن‌بند ظریف و تک‌نگینی که احسان به عنوان کادوی تولدش خرید بود را بین دو انگشت گرفت و بوسه‌ای روی آن نشانده. بگذار همه به چشم یک مزاحم نگاهش کنند. بگذار دلیل تمام اتفاقات بد

زندگی اطرافیان‌ش حضور او قلمداد شود. اصلاً بگذار  
شوهرش با خیال همسر سابقش، با زنی چشم آبی، به  
او خیانت کند، احسان که خوش باشد، می شود چشم  
روی همه بدی های دنیا و آدم هایش بست.

مستی از سرش پریده و حالا سر درد وحشتناکی به  
جان‌ش افتاده بود. نگاهی به آسمان پر ستاره ی بالای  
سرش انداخت و از جا برخاست. دنیا داشت دور سرش  
چرخ می خورد. سخت تعادلش را حفظ کرد. دست به  
نرده ها گرفت. پله ها را تلو تلو خوران بالا رفت. چند بار  
نزدیک بود با سر به زمین بخورد. فاصله ی زمین زیر پا  
با چشمانش هی کم و زیاد می شد. مدام چشم می  
بست و دوباره به راه می افتاد. مسیر کوتاه همیشگی،

کش آمده بود. وارد ساختمان که شد، سکوت و تاریکی آن شدیداً در ذوق می زد. نیشخندی زد و به طرف آشپزخانه رفت. یک قهوه یا شربت آبلیموی غلیظ می توانست مستی اش را کم کند. قبل از ورود به آشپزخانه، زیر نور دیوارکوب راهروی اتاق‌ها، توجهش به چند بادکنک و شاخه گل رز روی میز پذیرایی جلب شد. چشم تنگ تر کرد و دقیق‌تر نگرست. هیچ پیش زمینه ای در رابطه با دلیل این تزئینات پیدا نکرد. شانه بالا انداخت و کلافه از سردردی که لحظه به لحظه بیشتر می شد، شقیقه هایش را فشرد. جلوی ورودی آشپزخانه، لحظه ای ایستاد. یادش نمی‌آمد اینجا چه می کند! چشمانش را یک بار دیگر بست و تمرکز کرد.

رها حسابی بد عادتش کرده بود وگرنه که او کی در طول هفده، هجده سال زندگی با نازلی یادش می رفت چه می خواهد و دلیل رفتنش به یک محل چیست! آن موقع ها باید همه چیز را روی برنامه و حساب و کتاب پیش می برد و گله و شکایتی هم نمی کرد.

- خیلی منتظرت بود...

تکان سختی خورد. فکرش را هم نمی کرد او بیدار باشد. سعی کرد لبخند بزند، شاید قرمزی حاصل از مستی چشمانش، زیاد به چشم دختر تیزبینش نیاید.

- سلام آدری بابا، شما چرا بیداری؟

- سلام بابا، واسه چی این قدر دیر کردی؟ احسان که باهات هماهنگ کرده بود...

-چیه هماهنگ کرده بود؟

آدرینا پوفی کشید و تکانی به سرش داد. موهای بلندش را که خرگوشی بسته بود، موج زیبایی گرفت و دل عماد را برد. دخترکش زیادی زیبا و دلربا بود.

- امشب تولد رها بود...

لبخندش پرید. انگار صاعقه به جانش زد. کف دستش

را محکم به پیشانی کوبید. احسان گفته بود. از یک هفته قبل با او هماهنگ کرده و همین امروز صبح، قبل



از آن تماس لعنتی، دوباره با او تماس گرفته و قرار  
امشب شان را یادآور شده بود.

- احسان گفت حتماً فراموش کردی ولی من گفتم بابام  
هیچ وقت تولد مامانم و سالگرد ازدواجشون رو یادش  
نرفته. محاله تاریخی به این مهمی رو فراموش کنه. رها  
فقط یه لبخند زد و سرش رو پایین انداخت می  
خواستم ما نفهمیم داره گریه اش می گیره ولی من  
اشکش رو دیدم...

عماد صندلی ای عقب کشید و خودش را روی آن  
انداخت. از این بدتر نمی شد. امروز را می توانست در  
فهرست بدترین روزهای زندگی اش بنویسد.

- قرص سردرد بهم می دی؟

آدرینا با مکث کوتاهی، خواسته ی عماد را انجام داد. عماد چشم بست و سر سنگین و دردناکش را روی میز گذاشت. حق با آدرینا بود. او هیچ وقت مناسبت های مربوط به نازلی اش را از یاد نمی برد. سوپرایز کردن او، یکی از بهترین کارهایی بود که دلش می خواست مدام دلیلی برای انجامش داشته باشد. در تقویم هر سالش، همان اول روزهای زن، سالگرد عقد، سالگرد عروسی، تولد نازلی، تولد آدرینا، روز ولنتاین و تمام اعیادی که می شد به خاطرشان کادو خرید، مشخص می شد. به جز این روزها، خیلی روزهای دیگر هم بود که دلش می خواست برای همسر زیبا رویش کادوی بخرد و از او به

خاطر حضور هرچند سردش در زندگی خودش و آدرینا  
تشکر کند.

- سرت خیلی درد می کنه؟

نگرانی آدرینا کمی، فقط کمی، شاید به اندازه ی چند  
ثانیه، حالش را خوب کرد. اگر تمام دنیا به خاطر اخلاق  
خوش نداشته اش تنهایش می گذاشتند، آدرینایش با  
او و برای او می ماند.

- رها خیلی ناراحت شد؟

- رها که به روی خودش نیاورد، احسان خیلی حرص  
خورد. کلی اصرار کرد رها رو ببره بیرون ولی رها قبول  
نکرد...

ابروهایش به هم نزدیک شد. احسان کوچولو دیگر  
زیادی داشت موی دماغش می شد و پایش را از  
گلیمش درازتر می کرد. آن از نزدیک شدن های بیش از  
حدش به آدرینا و این هم از موش دوانی هایش میان  
رابطه ی او و رها. از اینکه رها حامی قدری داشته باشد،  
ناراحت نبود اما ترجیح می داد آن شخص خودش  
باشد، نه برادر تازه سر از تخم در آورده ی رها.  
-احسان خان دیگه چه تصمیمی داشتن؟  
آدرینا آن قدر می شناختش که بداند این لحن پر  
حرص و خشمگین به حرفهای خوبی نخواهد انجامید.  
آب دهانش را با صدا بلعید.

- احسان هیچ چیز بدی نگفت. از قبل هم قرار بود شام  
بریم بیرون. کلی منتظرت موندیم ولی خبری نشد.  
احسان کیک خریده بود. شام هم هرچی اصرار کرد  
نتونست رها رو راضی کنه بدون تو بریم بیرون، واسه  
همین سفارش داد آوردن خونه. رها که هیچی نخورد.  
همش تو اتاق آرتین بود، مثلاً داشت کارهای اونو انجام  
می داد ولی وقتی من رفتم واسه شام صداش بزنم،  
بالاسر آرتین واستاده بود و داشت اشک می ریخت.  
راستش خیلی دلم براش سوخت. جلوی من و احسان  
خیلی خجالت کشید...

-دیر وقته، دیگه بهتره بری بخوابی...

آدرینا لحظه‌ای با تاثر نگاهش کرد. دیدن پدر زیادی  
جوانش، در این حال اصلاً خوشایند نبود. عماد که تعلل  
را دید، لحنش رنگ خواهش گرفت.

- برو، برو بخواب و بذار فکر کنم، ببینم چه خاکی باید  
تو سرم بریزم...

- چیزی لازم نداری؟ می‌خواهی کمکت کنم بری تو  
اتاق؟

سر بالا انداخت.

- نه عزیزم، من خوبم. تو برو بخواب خیالت از من راحت  
باشه...

خیال خودش هم از خودش راحت نبود. آدرینا که رفت، نفس عمیقی کشید و به پشتی سندلی تکیه زد. سرش از پشت و دستانش از دو طرف سندلی آویزان بود. درست مانند خودش که انگار وسط یک صفحه ی بزرگ بازی گیر افتاده بود و دست به دست می چرخید و می چرخید.

-ا... عمادا! چرا اینجا خوابیدی؟ این چه وضعیه؟

صدای رها را می شنید. از نزدیکترین فاصله ی ممکن. چشم باز کرد و او و نگاه نگرانش را درست بالای سر خود دید. گردنش خشک و دستانش کرخت و بی حس شده بودند. نیمه مستی دیشب، کار خودش را کرده و بدن او را چند ساعت در همان حالت غیر راحت، خشک

کرده بود. دست سنگین شده‌اش را به سختی بالا آورد  
و روی گردن دردناکش گذاشت. تک تک عضلات بدنش  
گرفته بود. آخی که از بین لبانش خارج شد، نگرانی  
بیشتر چهره‌ی رها را به دنبال داشت.

- چی شدی تو؟ برات کمپرس آب گرم بیارم؟

- نه عزیزم، لازم نیست. یه دوش بگیرم حالم بهتر می  
شه.

دلش می‌خواست رها بیشتر اصرار می‌کرد، آن وقت او  
هم خودش را به دست رها می‌سپرد تا با جادوی  
حضورش، حال ناخوشش را هم طبیب باشد اما انگار  
رها زیادی دلگیر بود که تنها سر تکان داد و با گذشتن



از کنار او، به طرف گاز رفت. ناراحت نشد. حقش بود. بیشتر از این ها هم حقش بود. از روی شانه به عقب برگشت و حرکات رها را زیر نظر گرفت. آن سرخی زشت، هنوز روی یقه اش خودنمایی می کرد. حالا دلیل نگاه پر گلایه پیرها به یقه ی پیراهنش را می فهمید. دکمه هایش را با عجله باز کرد و پیراهن را همچون شی نجسی از تن بیرون کشید. و از جا برخاست و آن را داخل سطل زباله انداخت. نمی خواست حتی یک بار دیگر نگاه خودش یا رها به آن پیراهن بیافتد. حالا حال بهتری داشت. وارد اتاق شد و شلوارش را هم درآورد. یک دوش اساسی نیاز داشت تا عطر زهرناک خیانت را از تن و بدنش بشوید. سر بالا گرفت و پوفی کشید.

یک جفت چشم آبی ترسناک، درست بالای تخت خوابش توجهش را به خود جلب کرد. دقیقاً مانند همان چشمانی که امشب او را تا لبه پرتگاه خیانت کشاند. باید اول از همه از شر آنها خلاص می شد. تا الان هم زیادی تعلل کرده و میدان را به آنها داده بود. صبر رها هم حدی داشت. مطمئناً به زودی پیمانہ ی صبر او هم سر می آمد. آن وقت باید منتظر عواقب خطرناکش می ماند. با لبخند پر رنگی به طرف کمد لباس هایش رفت. مطمئناً بودند رنگ و ابزار فروشی هایی که ساعت هشت صبح هم باز باشند.

سینی را روی میز گذاشت. احسان، آرتین را بغل گرفته و مشغول بازی با او بود. آرتین با هر بار بالا و پایین

شدن روی دستان احسان، قهقهه‌ی کوتاهی می‌زد.  
خنده‌اش، روح زندگی بود. وضعیت تنفسش روز به روز  
بدتر می‌شد. یک جور درد بی درمان.

- بسه احسان، نفسش نگیره.

احسان، آرتین را پایین آورد و با همان لبخندی که  
حاصل از شادی کوتاه او بود، گفت: نگران نباش. این  
آقا آرتین از من خیلی قوی‌تره.

حرفش با عملش یکی نبود. این جمله را گفت اما بازی  
پر سر و صدایش با پسر بچه‌ی شیرینی که بدون هیچ  
نسبت خاصی با او، برایش خیلی عزیز بود را تمام کرد.  
آرتین هم گویی خسته شده بود. رها او را در آغوش

گرفت و شیشه شیرش را در دهانش گذاشت. بعد از مدت‌ها، پسرش با ولع شیر می‌خورد. چشمانش خیلی زود بسته و تنفسش منظم شد.

- الهی، چقدر این بچه شیرینه!

لبخندش بزرگتر شد. تا به حال به جز احسان، کسی شربینی و دلربایی پسرکش را ندیده بود. سرگرم خواباندن و جابجا کردن آرتین شد اما حواسش بود که احسان همیشه سرخوش و پرحرف، امروز حسابی فکری و توی خودش بود. آرتین را که داخل تختش گذاشت، با خیال راحت‌تری به پذیرایی برگشت. مطمئن بود اتفاقی افتاده که احسان این وقت روز و در نبود عماد و آدرینا به خانه‌شان آمده است.

- نمی‌خوای بگی چی شده؟

احسان نگاه عمیقی به او انداخت. گوش‌اش را بین دو

دستش چرخاند و مشغول به کار با آن شد. کمی

صفحاتش را بالا پایین کرد.

- ببین اینو می‌شناسی؟

نگاه رها بین چشمان احسان و گوش‌اش چرخید. با

مکت کوتاهی گوش‌اش را گرفت. تصویر یک زن زیبا با

اندامی تراشیده و متناسب روی صفحه‌ی آن بود.

قیافه‌اش در حین غریبگی، زیادی آشنا بود. چشم ریز

کرد و با دقت بیشتری نگریست اما باز هم او را

نشناخت.

- این کیه؟

- نشناختی؟

- قیافه‌اش آشناست اما نمی‌دونم کیه.

- عاده است.

چشمانش گردتر از این نمی‌شد. آخرین تصویری که از

عاده داشت همان زن چاق و گردالی‌ای بود که داخل

رستوران قل می‌خورد. بعد از آن دیگر او را ندیده بود.

یکی دو بار تلفنی حالش را پرسید ولی آن‌قدر سرد

جواب شنید که از همان تماس کوتاه هم پشیمان شد.

- باور نمی‌کنی، نه؟ منم این بار که رفتم خونه، داشتم

شاخ در می‌آوردم.

- مگه می‌شه؟ چجوری این‌قدر لاغر شده؟

احسان با نیشخندی جوابش را داد.

- پول همه چی رو حل می‌کنه.

- یعنی چی؟

- هیچی، خانم معده‌شونو عمل کردن. تو سه ماه حدود

پنجاه کیلو کم کرده، همین روزا هم قراره بره پیکر

تراشی.

خنده‌اش گرفته بود. باور این همه اصرار برای لاغری،

برایش سخت بود.

- چه همه اتفاق افتاده و من بی‌خبر بودم. حالا چه

اصراری بود اینجوری لاغر بشه.

- این که چیزی نیست، خیلی اتفاقی دیگه هم افتاده  
که بی‌خبری. خانم هوای مهاجرت زده به سرش.

- از کی تا حالا؟

- خیلی وقته. نازلی این فکر و به سرش انداخت. همون  
موقع عادله، رسول رو راضی کرد که عمل کنه. دو روز  
بعد عقد شما، وقت عمل داشت.

- عماد هیچی به من نگفت.

- مگه تو عماد رو می‌بینی؟ شما دوتا اصلا با هم حرف  
هم می‌زنین؟



حرفش حقیقت تلخی بود که به شدت اصرار به فرار از آن را داشت. با کمی من و من خودش را جمع و جور کرد.

- ما زن و شوهریم مثلاً. معلومه که با هم حرف می‌زنیم. احسان نگاه عاقل اندر سفیهی نثارش کرد. از آن نگاه‌ها که می‌گویند خر خودتی. سر پایین انداخت و دستانش را در هم گره زد. باطن زندگی‌اش زیادی عیان و واضح بود. کم‌توجهی‌ها و نبودن‌های عماد جای هیچ شکی برای دیگران نمی‌گذاشت. زندگی آن‌ها قشنگی خاصی نداشت. احسان به جلو خم شد و دست او را بین دستانش گرفت.

- گوش کن رها، من از اول هم گفتم ازدواجت با عماد اشتباهه. عماد مرد بدی نیست، فقط هنوز به یاد نازلیه. نمی‌گم بهش حق می‌دم به خاطر یه نفر دیگه به تو و زندگیتون بی‌توجه باشه، نه ولی اینم باید در نظر بگیریم که عماد تو بدترین موقعیت به این ازدواج تن داد. هنوز با رفتن نازلی کنار نیومده بود، بهونه‌گیری‌های تموم‌نشدنی آدرینا از یک طرف و حال بد آرتین از یه سمت دیگه بهش فشار می‌آورد. عادله هم حاضر نبود کمکش کنه. تواناییش رو هم نداشت. همین که با اون هیکل از عهده‌ی خودش بر می‌اومد، خیلی بود. من یه مردم، می‌دونم چقدر برا عماد سخت بود که نتونه از عهده‌ی زندگیش بر بیاد و مدام مزاحم

تو باشه. چند بار حرف گذاشتن آرتین تو بهزیستی هم  
پیش اومد. اوایل عماد شدید مخالف بود و دعوا راه  
می انداخت ولی کم کم اونم فهمید راه بهتری نیست.  
نگهداری از آرتین، کار هرکسی نبود. تو بودی، بی منت  
براش مادری می کردی ولی عماد نمی خواست مزاحمت  
باشه و به هم دیگه عادت کنین. تا جایی که من  
می دونم، مشغول انجام کارای آرتین بود که بذارش تو  
یه آسایشگاه خصوصی که قضیه ی شهراد پیش اومد.  
اگه مادر شوهرت اون پیشنهاد وقیحانه رو بهت  
نمی کرد، محال بود عماد تن به این ازدواج بده چون  
اصلا آمادگیشو نداشت.  
رها سر پایین و بالا کرد.

- می‌دونم، همه‌ی این‌ها رو می‌دونم و حق رو هم به  
عماد می‌دم. فکر می‌کنی اگه بهش حق نمی‌دادم، با این  
وضع هنوز تو خونه‌اش می‌موندم؟

- اذیتت می‌کنه؟

سوال احسان، به تفکرش وا داشت. اذیتش می‌کرد؟

نه، معلوم بود که جوابش نه است. عماد اگر هم

می‌خواست نمی‌توانست کسی را به آن شکلی که مد

نظر احسان بود، اذیت کند. اصلاً نبود که بتواند

اذیتش کند. از همان صبحی که با یک سطل رنگ و

فرچه به خانه برگشت، همه چیز عوض شد. عماد یا

نبود یا اگر بود خودش را در اتاقش حبس می‌کرد. تنها

زمانی که در کنار هم بودند، سر میز ناهار یا شام بود و

حرفی که بینشان رد و بدل می‌شد یک سلام و ممنون و  
خدا حافظ خشک و خالی بود.

- نه معلومه که نه.

احسان دیگر دنباله‌ی بحث را نگرفت. گویی خودش را  
مجبور کرده بود با همین یک جمله‌ی رها، مجاب شود.

- عاده دیگه چیکار کرد؟

- گیر داده منم درسمو ول کنم و دنبالش راه بیفتم از  
این اداره به اون اداره تا زودتر کارای مهاجرتمون رو  
انجام بدیم.

- تو هم می‌خوای باهاشون بری؟

پشت جمله‌اش یک عالمه ترس بی‌پدر و مادر خانه کرده  
بود. احسان نباید می‌رفت، باید می‌ماند و همین جا  
نتیجه‌ی آن همه زحمتش را می‌دید. چند سال پیش  
برای اولین بار مقابل عادلہ ایستاده بود تا نگذارد  
آینده‌ی احسان قربانی خودخواهی و خیال‌بافی‌های  
عادلہ شود. احسان بی‌حرف نگاهش می‌کرد. سکوتش  
داشت حال رها را می‌گرفت.

- می‌خوای بری احسان؟

چشمانش به اشک نشست. نفسش حبس شده بود.

- نه، زندگی من اینجاست. کجا برم؟

قطره اشکی روی گونه‌اش چکید، نه از روی غم، از ذوق  
شنیدن خبر ماندن برادرش. نفس عمیقی که کشید،  
احسان را به خنده انداخت.

- چته تو؟ یه جوری ترسیدی انگار خبر مرگم رو شنیدی.

- خدا نکنه، این چه حرفیه که می‌زنی؟

- من هیچ‌وقت از ایران نمی‌رم. مگه اینکه تو هم با من  
بیای.

- من نمی‌خوام تو خودتو قربانی من کنی ولی دوست  
ندارم پا به پای خیال‌بافی‌های عادل‌بری. عادل‌هیچ  
تصمیم درستی برای آینده‌اش نداره. فقط می‌خواد بره.  
کجا و چه جوریش برایش اهمیتیه نداره و این منو

می‌ترسونه. عاده و رسول می‌تونن هر جور که دوست دارن زندگی کنن اما تو نباید قربانی بشی این وسط.

- چرا همچین حرفی می‌زنی؟ این که من باید همراه پدر و مادرم باشم و هر جا که بگن، برم چیز عجیبی نیست. مگه خانواده نباید کنار هم باشه؟

رنگ از رخ رها پرید. حرف های احسان رنگ و بوی شک می داد. حرف عجیب و غریبی نگفته بود. یک اصل در زندگی خانوادگی را به یاد او آورده بود. او بی که در حین اینکه نزدیکترین فرد به احسان بود، هیچ نقش درست و حسابی در زندگی او نداشت. تنها به عنوان یک عمه به برادرش معرفی شده و عمری همین عنوان



را یدک می‌کشید. جان کند تا توانست لبخندی بر لب براند و با پایین و بالا کردن سرش حرف او را تایید کند.

- آره، آره. حق با توئه. من نباید زیاد روی این موضوع

حساس می‌شدم. تو حق داری با پدر و مادرت، هر جا

دوست داری زندگی کنی...

احسان حال بد او را از بغضی که در لحنش مشهود بود،

می‌فهمید. لبخندی زد و فشاری به دستش وارد کرد.

- چرا این قدر خودت رو اذیت می‌کنی رها جان؟ خودت

خوب می‌دونی که برای من خیلی بیشتر از یه عمه

عزیزی. این قدر دوست دارم که محاله کار بدی بکنم که

فحشش رو تو بخوری.

گفت و چشمکی ضمیمه جمله‌اش کرد. کمی طول کشید  
تا رها جمله‌ی او را هضم کند. منظور احسان را که  
فهمید، دست مشت شده‌اش را به بازوی او کوبید.  
- واقعا که، فکر کردم چه جمله‌ی رمانتیکی قراره بگی.  
- جمله‌های رمانیتک رو که حروم عمه‌ها نمی‌کنن. اونا  
مال سوگلیمه.

- خاک تو سرت. حیف من که این قدر هوای تو رو دارم.  
- تو که همه جوره حیفی، فقط نمی‌دونم کی قراره خودت  
اینو بفهمی.

احسان از ته دل این جملات را گفت. رها آهی کشید و  
سر پایین انداخت. تمام زندگی‌اش برای دیگران

فداکاری کرده بود. عادت نداشت به خودش و

خواسته‌هایش فکر کند.

- امروز شهرزاد رو دیدم.

- کجا؟ چی گفت؟

- تو بیمارستان. استاد بچه‌های ترم پایینمونه.

- باهاش صحبت هم کردی؟

- آره، محبور شدم. جلوی بچه‌ها نمی‌تونستم بهش

بی‌محلی کنم.

- حرفی که نزد؟

احسان شانه‌ای بالا انداخت.

- فقط حالتو پرسید. انتظار داشتی جلوی دانشجوهاش

چی بگه مثلا؟ اونم وقتی زنش مثل سایه دنبالشه و

مواظبه از چنگش درش نیارن.

- دیگه اینجوریام نیست.

- چرا اتفاقا همین جوریاست. خوبه خودتم می‌دونی

وقتی شهراد تصمیم گرفت بره کانادا، صبا چجوری به

هول و ولا افتاده بود که نکنه ازش جا بمونه.

- آدم برای از دست ندادن کسی که دوستش داره،

خیلی کارا می‌کنه.

- پس تو چرا هیچ کاری نکردی؟

آه عمیقی از گلوی رها خارج شد، حاصل از غم سنگینی بود که روی سینه‌اش تلنبار شده بود. حاصل خواسته نشدنی که قلبش را نشانه رفت.

- چیکار باید می‌کردم؟ به دست و پاش می‌افتادم که بمونه؟ اونم وقتی اسم داداشش تو شناسنامه‌ام بود؟ دستانش میان دستان احسان فشرده می‌شد. گویی می‌خواست خشمش را سر آن چند پاره استخوان خالی کند. سرگذشت رها زیادی پر غصه و دردناک بود.

- همون موقع باید می‌ذاشتی حسابش رو برسم. حداقل اینجوری از شر شهروز هم راحت می‌شدی.

خودش را عقب کشید. دستان احسان در هوا ماند.  
سرش را به دو طرف تکان داد.

- اشتباه می‌کنی احسان. من هیچ راه فراری از دست  
شهرز نداشتتم. روزی که قرار خواستگاری گذاشته شد،  
قبل از اومدنشون من به عادلہ جواب مو داده بودم.  
عادلہ خوشحال بود. رو پاش بند نبود. قرار بود از شر  
من خلاص بشه. خودم هم راضی بودم. مگه می‌شد  
راضی نباشم وقتی خودم همه‌ی قول و قرارا رو گذاشته  
بودم. اشتباهی که کردم این بود که زیادی روی عشق  
شهراد حساب باز کردم. تا لحظه‌ای که قرار محرمیت  
گذاشته شد و به جای شهراد، شهرز کنارم نشست،  
نفهمیدم علت نگاه دزدیدنای شهراد چیه! بعد هم

اینقدر گیج بودم که فقط یه گوشه واستادم و نگاه  
کردم تا ببینم روزگار قراره چجوری آینده‌مو رقم بزنه و  
من فقط بیننده باشم.

- تو یه عمر فقط بیننده بودی و من هیچوقت علت این  
همه کوتاه اومدنو نفهمیدم. اون از عادله که تا تونسست  
خون به دلت کرد. اون از شهراد که بعد از اون همه  
عشق و عاشقی، شب خواستگاری دو دستی تحویل  
داداش نامردش دادت. اون از شهروز که چند بار تا پای  
مرگ فرستادت، اینم از عماد که همه جوره بازیت می‌ده  
و تو سرت رو انداختی پایین و براش بچه‌داری می‌کنی،  
نکنه آب تو دل آقا تکون بخوره...  
لبخند رها رنگ عجز گرفت.

- انتظار داری چیکار کنم؟ من از پس هیچ‌کدوم از این  
آدما بر نمیام.

- پس بذار من باهاشون طرف بشم. طلاق تو از عماد  
بگیر و بیا با هم زندگی کنیم. قول می‌دم خودم همه  
چی رو درست می‌کنم.

- نمی‌تونم، می‌دونی که من به خاطر عماد اینجا  
نیستم. کافیه زری مامان بفهمه که طلاق گرفتم. دوباره  
می‌فرسته دنبالمو دوباره همون دردسرای قبل شروع  
می‌شه. من نمی‌خوام برگردم به اون خانواده...

- حالا که فکر می‌کنم باید همون موقع که تصمیم گرفتی  
خودتو تو این وضعیت بندازی جلوتو می‌گرفتم. عماد با



سرنوشتش کنار اومده بود. می دونست راه دیگه ای جز گذاشتن پسرش تو آسایشگاه نداره. کم کم زندگیش عادی می شد و خودش می تونست قرض و قوله هاشو تسویه کنه، نیازی به فداکاری های بیش از حد تو هم نبود...

- حتما منم طبق خواسته زری مامان بچه های نامشروع شهرور رو زیر پر و بالم می گرفتم و به روی خودم هم نمی آوردم که پسر بزرگش چه بلاهایی سر زندگی من آورده تا پرونده ی سیه پسرش پاک بشه، بعد هم هووی صبا میدشدم و به خیالم هم نمی رسید که چی به سر زندگی اون میاد، منظورت همینه دیگه؟

احسان پوفی کشید.

- چرا همه چیزو این قدر سخت می کنی؟ روزی که  
مجبور شدی زن شهروز بشی سن من خیلی کم بود. نه  
درست و حسابی از چیزی سر در می آوردم، نه کسی رو  
من و حرفم حساب باز می کرد. الان اما قضیه فرق می  
کنه. هنوزم از دست خودم عصبانی ام که سفت و  
سخت جلوت و اینستادم تا دوباره خودتو بدبخت  
نکنی...

رها با چشمان ریز شده پرسید: راستشو بگو احسان،  
چی شده؟ واسه چی اینقدر به هم ریختی و داری  
اتفاقای هفت، هشت سال پیش رو زیر و رو می کنی؟  
- چی میخواستی بشه؟ خسته شدم. انگار افتادم تو  
یه گردونه که دور تا دورش پر از مشکله. دقیقا از شش،

هفت سال پیش فقط در دسر داریم. اون از شهراد، اون از شهروز، این از عماد و نازلی. الانم که عادله خانم می خواد از ایران بره. همه ی کاراش رو هم کرده. خونه زندگیش رو نقد کرده و پیش پیش فرستاده. همه چی رو فروخته. تازه فهمیدم چند ماهه خونه رو فروخته. حتی به ماشین منم رحم نکرده. دریغ از یه سرمایه ی کوچیک واسه من که لااقل بتونم رهن یه خونه رو با دوستانم شریکی بدم. حالا اینش که مهم نیست، شکر خدا کار واسه من زیاده. سر دو ماه می تونم پول جور کنم. مشکل من کاراییه که می کنه. هنوز با نازی در ارتباطه، اونم وقتی که تو زن برادرشی. پول رو هم واسه

اون فرستاده. رسولم که مثل مترسک سر جالیز یه

گوشه واستاده و هنرنمایی زنشو نگاه می کنه...

احسان سخن می‌گفت اما مغز رها روی همان قسمت از

حرف هایش، راجع به فروش خانه و ماشین قفل کرده

بود. عاده خانه و ماشینی از خودش نداشت. داشته

هایش همان خانه موزوثی او و احسان و ماشینی بود

که برای قبولی احسان در رشته پزشکی، با کمک شهروز

خریده بود. به سختی از میان لب هایش زمزمه ای

خارج شد.

- کدوم خونه و ماشین؟

احسان کمی گیج و مبهوت نگاهش کرد. متوجه علت  
به هم ریختگی او نشده بود.

- خونه ی خودمون دیگه...

- همون خونه ای که توش زندگی می کردین؟

احسان با خنده ی ناباوری سرتکان داد.

- آره رها، همون خونه. مگه ما خونه ی دیگه ای هم  
داشتیم؟

کم مانده بود همانجا روی زمین بنشیند و زار بزند.

عادله بالاخره کار خودش را کرده بود. یک عمر از ترس از

دست دادن آن خانه که قرار بود سرمایه ی آینده ی

احسان باشد، جلوی همه کس سر خم کرده بود و حالا

درست در زمانی که به خاطر راحتی عادلۀ، از آرامش  
خودش در آن خانه گذشته بود، همه چیز را از دست  
رفته می دید.

- رسول... رسول هیچ کاری نکرد؟  
احسان نیشخندی زد.

- دلت خوشه! رسول مگه تا حالا کاری کرده که حالا  
بخواد تکونی به خودش بده؟ یه جوری حواسش به  
عادلۀ هست هر کی ندونه فکر می کنه عادلۀ چقدر تا  
حالا هواشو داشته...

مدت ها بود دیگر آنها را مامان و بابا یا حتی مادر و پدر  
نمی خواند. شاید از همان سال های بچگی، همان

روزهایی که با وجود سن کمش، می فهمید این مثلاً  
مادر و پدر چه ظلم هایی در حق رها می کنند. برای او  
هم عادل و رسول فقط عادل و رسول بودند. روی خوش  
آنچنانی از آنها ندیده بود که بتواند جور دیگری  
صدایشان بزند.

- کی قراره برن؟

- هنوز یکی دوماهی مونده. منتظرند نازلی خانم  
دستور بدن...

جملاتش را با حرص بر زبان می راند. از همان موقع ها  
که نازلی، خانم این خانه بود، زیاد از او خوشش نمی  
آمد. رها اما حال و حوصله ی خندیدن به او و ادا هایش

را نداشت. تمام فکر و ذکرش در خانه‌ای بود که  
غصبش کرده بودند و باید هر طور شده سهم برادرش  
از آن را پس می‌گرفت.

عماد آمده بود. ناهار را دور هم خورده بودند. سر به سر  
احسان می‌گذاشت می‌گفت و می‌خندید. اصلاً انگار یک  
آدم جدید شده بود. یک جور ناجور خوش و خرم می‌زد.  
یک جور ترسناک. بعد از مدت‌ها ساعتی را با آرتین  
وقت گذرانده بود. آدرینا را پدران در آغوش کشیده و  
نوازشش کرده بود. همه را بیش از روزهای گذشته مورد  
لطف خودشون قرار داد اما نصیب او تنها فشار کمی به  
دستش بود و نگاهی که عجیب میل به فرار داشت. به  
همه جا سرک می‌کشید و از چشمان او می‌گریخت.



همین کارش باعث وحشت رها می شد. اهل گلایه و شکایت نبود. با همه چیز می ساخت، خوب و بد، تلخ و شیرین. پس دلیلی برای چشم در چشم نشدنش با عماد نمی دید.

ترسش زمانی بیشتر شد که عماد حتی به خلوت آدرینا و احسان، پس از نهار هم خورده نگرفت. آدرینا به بهانه ی درس هایش احسان را به اتاقش کشاند و عماد معترض که نشد هیچ، با لبخندی از احسان خواست تا دخترکش را همراهی کند. این ترسناک که نه، دهشتناک بود. هرچه می کرد نمی توانست جلوی به صدا در آمدن ناقوس های خطر بیخ گوشش را بگیرد.

از سکوت و خلوتی خانه استفاده کرد. لیوانی چای می‌توانست بهانه‌ی خوبی برای باز کردن سر صحبت با شوهر فراری اش باشد. عماد روی کاناپه‌ی جلوی تلویزیون لم داده بود و بی‌حواس شبکه‌های آن را بالا و پایین می‌کرد. سینی چای را که روی میز گذاشت، کمی خودش را جمع و جور کرد تا جا برای نشستن او هم باشد.

- ممنون رها جان، زحمت کشیدی...

یک ناقوس خطر دیگر، این بار صدایش بلندتر از قبل بود. خیلی وقت بود که دیگر عزیزم خوانده نمی‌شد. درست از شب تولدش. از همان شب فاصله‌ها بیشتر و بیشتر و نگاه‌ها سردتر و سردتر شد.

«خواهش می‌کنم» سردی زمزمه کرد و کنارش نشست. نمی‌خواست فرصت را از دست بدهد. شوخی که نبود، حق احسانش را خورده بودند و یک لیوان آب هم رویش. یک نفر باید پیدا می‌شد تا پاسخگو باشد.

- چه خبر؟

شروع افتضاحی بود. خودش این را بهتر از هر کسی می‌دانست. خیر سرشان زن و شوهر بودند. نباید مثل دو غریبه نقطه‌ی مشترک صحبت‌هایشان، حرف آب و هوا و آلودگی و... می‌بود اما کجای زندگی شان به آدمیزاد شباهت داشت که اینجا داشته باشد!؟

عماد لیوان چای را در دست گرفت. خنده ای که روی

لبانش بود، رنگ تمسخر داشت. لبی کج کرد.

- سلامتی، خبر خاصی نیست...

- از عادلۀ چه خبر؟

- از عادلۀ هم خبر خاصی ندارم.

داشت مسخره اش می کرد. شاید هم او آن قدر خسته

و عصبی بود که این طور تصور می کرد.

- یعنی تو این مدت اصلاً ندیدیش؟

- تو کدوم مدت منظورته؟

توانایی اش را داشت که دست دور گلوی او حلقه کند.

آنقدر آن را بین دو دستش بفشرد که نفسش قطع

شود. چه معنی داشت در موقعیت به این حساسی،

سر به سرش بگذارد!؟

- عماد می شه لطفاً جدی باشی؟

صدایش از آنچه باید، بلندتر بود. عماد هم گویی

انتظار این برخورد از او را نداشت. جرعه‌ای از چایش

نوشید و لیوان را درون سینی گذاشت.

- من جدی ام رها بانو. بگو چی شده که این قدر

عصبیت کرده؟

نفس عمیقی کشید تا خشمش کمی فروکش کند.

- تو می دونستی عادل و رسول قصد مهاجرت دارن؟

عماد شانه بالا انداخت.

- معلومه که می دونستم، اصلاً کیه که ندونه؟ عاده  
چند ساله دنبال کارهای مهاجرت شه، نگو که خبر  
نداشتی!؟

- نه خبر داشتم، مگه آبجی خانم شما می ذاره کسی  
بی خبر بمونه؟

ابروهای عماد کمی به هم نزدیک شد تا به حال رها را  
تا این حد به هم ریخته و عصبی ندیده بود. حتی آن  
زمانی که مجبور شد با او درباره به هم خوردن نامزدی  
غیررسمی شان صحبت کند.

- پس قضیه چیه؟ باز عاده چیکار کرده که به هم  
ریختی؟

- عادلہ توانایی اینو داره که حتی بدون دیدن من هم

اعصابمو به هم بریزه. من هیچ کاری به رفتن و نرفتن

عادلہ ندارم. واسم هم مهم نیست کی و کجا می خواد

بره، فقط می خوام بدونم چرا خونه ی احسان رو

فروخته؟

- دیدیش؟

- خودشو که نه، احسان عکسش رو بهم نشون داد.

شکر خدا به آرزوش هم رسیده، باربی شده واسه

خودش!

جملاتش را با خشم و حرص پشت هم ردیف می کرد.

آن قدر عصبی و به هم ریخته بود که عماد نمی

توانست بی تفاوت از آن بگذرد. صاف نشست و به سمت او خم شد. دست زیر چانه ی او گذاشت. سرش را بالا آورد.

- چرا این قدر به هم ریخته ای رها؟ می شه درست به من بگی چی شده؟ من فقط هفته ای یه بار تلفنی با عاده صحبت می کنم، ماهی یه بار هم شاید برم دیدنش ولی خدا می دونه که از ریز اتفاق های زندگیش به منم چیزی نمی گه. می دونم عمل کرده ولی راجع به فروش خونه خبر ندارم. دوهفته است ندیدمش. آخرین بار هم دیروز باهاش تلفنی صحبت کردم ولی حرفی از خرید و فروش خونه نبود.



چانه اش را با تکانی از دست او خارج کرد. بغضش را با آب دهانش فرو داد. می‌خواست محکم باشد. عمری یاد گرفته بود وقتی پای حقوق برادرش به میان می‌آید، نباید حتی صدایش هم بلرزد، چه رسیده به دست و دلش.

- احسان می‌گه خونه و ماشینش رو فروختن تا پولش رو بفرستن کانادا، ظاهرا یه آشنای کاربلد هم اونجا دارن که داره کاراشون رو انجام می‌ده. من کاری به ایناش ندارم. امروز زنگ می‌زنم به رسول تا تکلیف همه چیزو معلوم کنه ولی تو هم به خواهرت حالی کن که من سر برادرم با هیچ کس شوخی ندارم. شده خودم واقعیت رو به احسان بگم، می‌گم و با وکیل و

دادگاه حقش رو از رسول و عادلہ می گیرم. بقیہ اش  
ہم بر برام مہم نیست.

- شوخی می کنی!؟

آنقدر بہت و حیرت پشت لحنش خوابیدہ بود کہ  
نمی توانست تصور کند تعجبش نمایشی است.

- کاش شوخی بود. عادلہ خونہ رو فروختہ. بہ ماشینی

کہ من واسہ قبولی دانشگاہ احسان خریدم ہم رحم

نکردہ، ہمہ زندگیش رو پول کردہ و فرستادہ بہ حساب

نازلی تا کاراشون رو راست و ریس کنہ.

- حساب نازلی!؟

به او حق می داد تا این حد تعجب کند. چشمانش از این گرد تر نمی شد. ابروهایش هم از این بالاتر نمی رفت. باور اینکه نازلی و عادلہ هنوز هم با هم در ارتباط باشند، برایش سخت و غیر ممکن بود.

- مگه می شه!؟ عادلہ از نازلی خوشش نمیاد. هر بار زنگ می زنه به من کلی حرف بارش می کنه. اصلاً...  
اصلاً چرا نازلی چیزی به من نگفت؟

او بی حواس بود و فقط تند تند کلمات را کنار هم می چید اما حواس رها جمع تر از آن بود که نام نازلی و نوع حضورش بین کلمات عماد را به پای ارتباط آن دو با هم نگذارد. کمی طول کشید تا عماد به خودش بیاید و بفهمد چه گفته است. کف دستش را چند بار محکم و

پی در پی به پیشانی اش کوبید. هربار فکر می‌کرد از این بدتر نمی‌شود، زبانش به سمتی می‌چرخید که بدتر از بدتر را برایش معنی کند. از شر طرح چشمان نازلی راحت شده بود اما تماس های گاه و بی‌گاهش تازه از همان روز شروع شد. از همان لحظه که گمان می‌کرد می‌تواند او را برای همیشه از زندگی اش پاک کند.

- تو با نازلی در ارتباطی؟! پس واسه همینه یه مدته با دمت گردو می‌شکنی.

حرف حق جواب نداشت و حالا شدیداً حق با او بود. مدت‌ها بود که او با دمش که نه، با تمام وجودش گردو می‌شکست. آخر نازلی زیبا رویش روی خوش به او هم نشان داده و او را مخاطب حرف های عاشقانه اش می

کرد. لب پاپینش را مکید. با رها کردنش به جلو خم  
شد.

- گوش کن رها...

- نه تو گوش کن. دیگه برام مهم نیست که داری  
بیرون از این خونه چی کار می کنی؟ هیچ وقت هم ازت  
نمی پرسم قراره چه بلایی سر زندگیمون بیاری. من اگه  
اینجام به خاطر شرایط زندگی خودم و علاقه‌ایه که به  
آرتین دارم، که البته ظاهراً تو بهتر از همه می دونی که  
هی داری بدتر از قبل اضافه بودن مو به رخم می کشی.  
نمی تونم و نمی خوام برات طاقتی بالا بذارم و بگم  
ولت می کنم و می رم چون می دونم برای تو بود و من  
نبود من هیچ اهمیتی نداره که از ترس من بخوای

رفتارت رو عوض کنی فقط یه چیزی ازت می خوام، هر وقت، هر روز، هر ساعت، هر ثانیه که فکر کردی مزاحم عیش و نوشتم، خودت بهم بگو. نذار بقیه به خودشون اجازه بدن تو رابطه مون دخالت کنند و به من هزار تا انگ جور و ناجور بچسبونن.

جملاتش را محکم بیان می کرد. بدون هیچ بغضی و همین هم تاثیر بیشتری روی عماد داشت. جوری کلمات را توی صورت او کوبید، که ترس تمام وجودش را گرفت. ترس از دست دادن رها و آرامشی که به تازگی به خاطر حضور او در زندگی اش موج می زد، کم چیزی نبود، آن هم در این بحبوحه ی بی کسی. رها بعد از گفتن حرف هایش، آن جا نماند تا ویرانه‌ای که از او به

جا مانده بود را به تماشا بنشینند. به آشپزخانه پناه برد  
تا خودش را با شستن ظرف ها مشغول کند. در دل  
آرزو می کرد که کاش امروز هم عماد به خانه نمی آمد تا  
پرده از کثافتی که به زندگی شان زده بود، کنار نرود. این  
اواخر، رابطه اش با عماد و به خصوص آدرینا بهتر از  
روزهای اول شده بود. هنوز ساکن اتاق آرتین بود اما  
همین که فهمید عماد نقش چشمان نازلی را با کمک  
چند سطل رنگ پاک کرده است، برایش نوعی امید به  
آینده محسوب می شد ولی حالا عماد واقعیت را به  
بدترین شکل ممکن به رویش آورده بود.

تند و بی تمرکز ظرف ها را جمع می کرد و بعد از خالی  
کردن شان، آنها را داخل سینک می چید. دلش نمی

خواست از ماشین ظرفشویی استفاده کند بهانه ای  
بهتر از ظرف شستن برای فرار از مرد بی وفای  
زندگی‌اش نداشت. هر بار که می چرخید شی ای سرد  
روی سینه اش ضربه می زد، جایی نزدیک قلبش.  
طاقتش طاق شد و بالاخره از حرکت ایستاد. نفس  
نفس زنان دو دستش را به دو طرف سینک گرفت و  
سر پایین انداخت. برق زنجیر دور گردنش، از بازی کم  
یقه ی پیراهن بلندش هم چشمش را می زد. دست  
پیش برد و آن را از داخل لباسش بیرون کشید. رینگ  
ساده با یک نگینی کوچک، که دنیا دنیا خاطره ی  
شیرین پشتش خوابیده بود.



«اینو با پس اندازم خریدم، به کسی نشونش ندیا،  
مخصوصا عادلہ. هیچ وقت نباید بفہمہ من اینو واسہ  
تو خریدم. حواست خیلی جمع باشہ، یہ جا بذار کہ  
عادلہ نبیندش وگرنہ ہردومونو تنبیہ می کنہ.  
- وای عماد این خیلی خوشگلہ، واسہ چی خریدی؟  
نوک بینی اش از ضربہ ای کہ عماد بہ آن زد، درد  
گرفتہ بود.

- اینو واسہ تو گرفتم دخترہ. واسہ خود خودت...

- ولی واسہ من کہ بزرگہ!

- معلومہ کہ بزرگہ. ہنوز خیلی بچہ ای. من کہ نمی

خوام الان بندازمش تو انگشتت. این واسہ وقتیہ کہ

هردومون بزرگ شدیم. من هنوز باید به عالمه کار کنم  
تا بتونم به رسول بگم تورو دوست دارم.

گونه هایش از بی پروایی او رنگ گرفته بود. معنی  
حرفهایش را خوب می فهمید و هی قند بود که توی  
دلش آب می شد اما ترس همیشگی اش از عادل،  
اجازه ی لذت بردن از خواستگاری غیر رسمی عماد را به  
او نمی داد. عادل محال بود اجازه دهد برادرش، دختر  
یتیم مانده ی برادر شوهرش را به عقد خود در بیاورد.

- ولی عادل...-

- نگران عادل نباش رها. خودم همه چیزو درست می  
کنم. تو فقط نباید اجازه بدی این انگشتر رو ببینه. این

یه نشونه است بین من و تو. نگهش دار واسه روزی که  
بیام و برای همیشه مال من بشی...»

نیشخندی از یادآوری خاطراتش، روی لبش نشست.  
وعده‌ی عماد هیچ وقت به حقیقت بدل نشد. حالا هم  
که به هم رسیده بودند عماد این حلقه و آن قول و  
قرارهای پوچ و توخالی را به یاد نمی‌آورد. حلقه را بین دو  
انگشت شست و اشاره اش گرفت و خوب نگاهش کرد.  
دوستش داشت، درست مانند صاحب بی معرفت و  
فراموش کارش. آن را بالا آورد و بوسه ای رویش نشانند.

با حلقه شدن دستان مردانه‌ای به دور شکمش، تکان  
سختی خورد. حلقه را در مشتش پنهان کرد. محال بود  
اجازه دهد عماد آن را ببیند و اوهام برش دارد. درست

که عماد عشق اولش محسوب می‌شد ولی هنوز آنقدر  
خوار نشده بود که درست روزی که پی به خیانتش برده  
بود، به عشقش اعتراف کند. تکانی به بدنش داد تا از  
او فاصله بگیرد اما بی فایده بود. حلقه ی دستان او دور  
تنش محکم تر شد. چانه اش را روی شانه ی رها  
گذاشت. بوسه ای روی گونه اش زد.

- می‌دونم پر رویه اما ازت می‌خوام منو همین جوری  
دوست داشته باشی رها. همین طور احمق و بی عرضه  
و بی معرفت. من دوست دارم، خیلی بیشتر از اونی که  
فکرشو بکنی. نمی‌خوام بهت بد کنم ولی خوبی کردن  
به تو رو بلد نیستم. سلول به سلول بدنم خواستن و  
داشتنت رو فریاد می‌زنه اما می‌دونم که نزدیکی

بیشتر من و تو به هم، ظلم به خودته. من آدم زندگی  
تو نیستم. لیاقت تو یکی هزار برابر بهتر از منه. یکی  
که درک کنه داشتن فرشته ای مثل تو، تو خونه اش  
چقدر آرامش بخشه. یکی که بفهمه بودن تو تو  
زندگیش لیاقت می خواد ولی من خودخواهم، خیلی  
زیاد. از من فاصله بگیر. بذار آرامش حضورت فقط و  
فقط مال من باشه.

و بوسه ی دیگری زیر گوشش زد. بعد جوری رفت که  
به جز حرارت نفس هایش، هیچ مدرکی دال بر حضور  
چند دقیقه‌ای اش در آنجا وجود نداشت.

حالش خوب نبود. دل درد خفیفی از صبح به جانش  
افتاده و قصد رها کردنش را نداشت. جوشانده و نبات

هم نتوانست آنطور که باید حالش را خوب کند. آرتین هم انگار وضعیتش را درک می‌کرد که امروز را کلاً خواب بود و کار به کار او نداشت. دلش یک خواب سنگین می‌خواست. از آن خواب‌ها که بتواند کمپرس آب گرم را روی شکمش بگذارد و جنین وار زیر پتو استراحت کند اما نمی‌توانست. عماد قرار بود برای نهار بیاید، درست مانند تمام این چند روز. پوفی کشید و از جا برخاست. حال و حوصله‌ی سالاد درست کردن هم نداشت. ترجیح می‌داد با یک کاسه ماست و ترشی سر و ته همه چیز را هم بیاورد.

\_سلام بانوی خونه، خوبی؟

هر روز سر حال تر از قبل می شد. حق هم داشت. نازلی بانویش روز به روز بیشتر از قبل به او نزدیک شده و به برگشتن امیدوارش می کرد.

\_ سلام، ممنون. تو خوبی؟

\_ چیزی شده؟

حواسش جمع بود. تمام این مدت حواسش به کوچکترین تغییری در رفتار و ظاهر رها بود. درست مثل الان که صورت رنگ پریده ی او را دیده و پی به احوالش برده بود.

\_ نه، فقط زیاد حالم خوش نیست.

عماد چشم ریز کرد و سر تکان داد. با کمی سوءظن

پرسید:

– امروز چندمه؟

گونه های رها در جا اناری شد. به طرف گاز چرخید و

خودش را با کشیدن غذای و چیدن مخلفات میز

مشغول کرد. عماد لبخندی زد و سر تکان داد. کلی

خاطره از همین تاریخ پرسیدن ها برای هر دویشان زنده

شده بود. خاطراتی که هیچ جوره نمی شد از آنها چشم

پوشید.

– چه عطر و بوی راه انداختی رها خانم، ولی واقعا راضی

به زحمت نبودیم، اونم با این حال!!



دلش می‌خواست خودش را به آن راه بزند و با پرویی  
بپرس: «کدام حال!؟» اما تجربه ثابت کرده بود سر به  
سر عماد گذاشتن، عاقبت خوشی نداشت. او تنها  
چیزی که نداشت، شرم و حیا بود، به خصوص در این  
موارد. ترجیح داد سرش را پایین بیندازد و در سکوت  
مثل یک دختر خوب دردش را همراه غذایی ببلعد.  
بعد از رفتن عماد وقت کافی برای به خود پیچیدن از  
این درد را داشت.

در کمال تعجب عماد هم دیگر سر به سرش نگذاشت.  
غذایش را بدون هیچ حرفی خورد و با تشکر کوتاهی  
آشپزخانه را ترک کرد. فکرش مشغول بود. مشغول چه و  
که اش را خدا می دانست. خدا خدا می کرد مشغول آن

که در فکر خودش بود، نباشد. میز را مرتب کرد و شستن ظرف ها را برای بعد گذاشت.

آدرینا مدتی بود به بهانه ی درس خواندن، به سالن مطالعه ای در نزدیکی خانه می رفت. از ساعت هشت صبح تا ده شب را در آنجا می گذارند. رها با وجود ترسی که از تکرار اتفاقات گذشته داشت، نمی خواست در تصمیمات عماد، در مورد فرزندانش، دخالت کند. از آشپزخانه که بیرون آمد، عماد را هیچ کجای پذیرایی ندید. خوشحال شد. لاقل می توانست از فرصت پیش آمده استفاده کند و کمی بخوابد.

صدای ریز ریز حرف زدن عماد را به محض ورود به راهروی اتاقها شنید. بی انصافانه داشت قربان صدقه

ی یک نفر می رفت. یک نفر که خوب می شناختش و  
نمی دانست حق دارد به او حسادت کند یا نه؟! حتی  
نمی دانست با این جایگاه نیم بندی که در این خانه  
دارد، می تواند انتظار وفاداری داشته باشد یا نه؟! او در  
این مرحله از زندگی اش، بلا تکلیف ترین آدم دنیا بود.  
دلش برای بی کسی خودش می سوخت. اگر پشتش  
به حمایت رسول گرم بود، محال بود ثانیه ای در این  
خانه بماند اما حیف که رسول هم تو زرد از آب درآمده  
بود. درست که قول داد هر طور شده پول احسان را جور  
کرده و در اختیارش بگذارد، اما رها زیاد نمی توانست  
به این وعده و وعید های پوچ و تو خالی دلخوش کند.

رسول ثابت کرده بود آدم محکم و با اراده‌ای نیست، به  
خصوص در برخورد با عادلّه.

\_قربونت برم عزیزدلم، نمی دونی چقدر دلم تنگته،  
زودتر برگرد تورو خدا، بچه‌ها هم بهونه تو می گیرن...  
صدا لحظه به لحظه نزدیک تر می شد. عماد حین  
صحبت کردن با نازلی به طرف درآمد و آن را بست.  
آنقدر سرگرم دل و قلوه دادن با دلبر چشم آبی اش بود  
که متوجه نشد خرابه‌های وجود یک زن، با چشمانی  
اشکبار پشت در به جا مانده است.

حالا دیگر هرچه جان می‌کند محال بود خواب به  
چشمانش بیاید. دلش به هم می پیچید. حالت تهوع و

سرگیجه هم به جانش افتاده بود. دست به دیوار  
گرفت و لحظه‌ای چشم بست. کمی هوای آزاد  
می‌توانست کمکش کند. انرژی سرزدن به آرتین را هم  
نداشت.

افتان و خیزان خودش را به حیاط رساند. در ساختمان را  
که باز کرد، جوری هوای آزاد را به ریه هایش کشید که  
گویی مدت ها اکسیژن با آنها قهر کرده بود. دلش گریه  
می‌خواست، یک دل سیر. به اندازه ی یک عمر دل  
شکسته بود. دست به نرده ها گرفت و پله های عمارت  
باشکوه عماد را پایین رفت.

به پله ی آخر که رسید دیگر نتوانست ادامه دهد. کنار  
نرده ها نشست و سرش را به بدنه ی سنگی یکی از

ستون‌های آن تکیه زد. چشمانش میل به بسته شدن داشت. درد لحظه به لحظه بیشتر می شد. انگار یک نفر داشت تکه تکه محتویات شکمش را می گند. به جلو خم شده و دست مشت شده اش را بیشتر از قبل به شکمش فشرد.

چند بار عق زد. نفس عمیقی که از هوای نه چندان پاک کشید، کمک کننده بود. چشم بست. با کشیدن نفس های عمیق و تصور چهره ی زیبای آرتین، سعی کرد آنچه دیده و شنیده را فراموش کند.

به فاصله ی چند قدم از او، عماد سرمست صحبت های عاشقانه ای که نازلی به خورد گوش های زیادی

ندید بدیدش داد، مشغول مرتب کردن تار به تار  
موهای ژل خورده اش بود.

نازلی قول برگشتن داده بود. قرار بود به زودی بیاید و  
یکبار دیگر در کنار هم، زندگی بسازند. این بار عاشقانه  
تر و بی حاشیه تر از قبل. لحظه‌ای با به یاد آوردن  
حضور رها در زندگی‌اش و نسبت جدیدی که با هم  
داشتند، دستانش از حرکت ایستاد، اما خودش را با  
وعده‌ی منطقی بودن رها آرام کرد.

رها آدم خراب شدن روی زندگی دیگران نبود. فکر به  
نداشتنش هم دشوار بود اما نازلی هم آدم تحمل کردن  
او با آن نسبت جدید و کشنده نبود. پوفی کشید و سر  
تکان داد. آخر تحت فشار این همه فکر و خیال و بین

نسبت های عجیب و غریب زندگی اش، خفه می شد.  
دلش حضور رها را می خواست، برای یک عمر. اسمش  
را درست نمی دانست، شاید دل بستگی و شاید هم  
وابستگی. اصلاً اهمیتی هم نداشت که چه نامی روی  
حسش می گذاشتند. مهم برایش این بود که دلش به  
بودن رها خوش بود. دخترک زیباروی و مهربان خانه ی  
رسول، این روزها زیادی زیبا و خواستنی شده بود.  
محال بود بتواند حضورش در کنار شخص دیگری را  
دوام بیاورد، حتی اگر بودنش در خانه ی خودش، یک  
حضور فرمالیته بیش نباشد.

آخرین نگاه را در آینه به خودش و چهره ی زیبای  
مردانه اش انداخت و اتاق را ترک کرد. تنها دوا ی دردش



زمان بود. باید به خودش و سرنوشت زیادی تو در  
تویش زمان می داد تا خود به خود همه چیز حل شود.  
اول از همه به اتاق آرتین رفت. در را به آرامی باز کرد و  
سرکی به داخل اتاق کشید. برخلاف تصورش، خبری از  
رها نبود. آرام و بی صدا وارد شد. نفس های آرتین  
منظم و بی صدا بود. مراقبت های دقیق رها او را  
حسابی سرحال آورده بود.

یادش نمی آمد در این چند ماه یک بار هم خودش  
ترشحات ریه ی پسرش را ساکشن کرده باشد. زحمت  
این کار دوست نداشتنی هم به عهده ی رها بود. چطور  
می شد به نبودن همچین فرشته ای فکر کرد. رها اگر  
نبود، شیرازه ی زندگی تازه سر و سامان گرفته اش، از

هم می پاشید. با وسوسه ی بوسیدن لب های نه  
چندان گوشتالوی پسرش، مقابله کرد و مسیر آمده را  
برگشت.

رها در آشپزخانه و پذیرایی هم نبود. از ساختمان خارج  
شد و او را نشسته روی پله ها دید. وضعیت نشستن و  
در خود جمع شدنش نشان از دردی داشت که به  
جانش افتاده بود.

یک پله بالاتر نشست. سر پایین گرفت و پشت گوش  
راستش زمزمه کرد: امروز چندمه؟

رها هینی کشید و از جا پرید. چشمک شیطانی  
تحویلش داد.

-چی شد؟ ترسیدی؟

-قلبم اومد تو دهنم. یه اهنی، اوهونی.

به جلو خم شد و کف دستانش را به هم کوبید.

-اینم از علایمشه؟

-علائم چی؟

عماد با لبی کج مرموزانه نگاهش کرد. ابرویی بالا

انداخت.

-علائم تغییرات هورمونی سرکار خانم...

خون در رگ هایش یخ بست. می دانست او زیادی رک

است اما این همه پر رویی و بی حیایی در باورش نمی

گنجید.

-الکی رنگ به رنگ نشو واسه من. خوب خودم اولین  
بسته ی نوار بهداشتیت رو برات خریدم، گلریز، سائز  
بزرگ، بالایه‌ی مشبک، دیگه چی بود، آهان باله دار...  
رها از بین دندان های کلید شده اش غرید: بالدار نه  
باله دار...

عماد دستی در هوا پراند.

-حالا هرچی من فقط موندم چجوریه که با اونا پرواز نمی  
کنین شما...

رها بار دیگر هینی کشید. عماد شانه بالا انداخت و با  
بی خیالی غرید: انگار تنها آدم تو دنیاست که تغییرات  
هورمونی داره...

-تمومش کن تورو خدا عماد...

-مگه من شروع کردم که تمومش کنم؟ یه جوری تو

خودتی و به همه می توپی که انگار طلب پر...

-عماد...

-جان عماد. درد داری؟

رها صورتش را پشت دستانش پنهان کرد و کلافه

نالید: تمومش کن تورو خدا...

عماد ضربه ای روی لب هایش زد.

-بیا، تموم، فقط حواست باشه من حرف بزنم یا نه تو

حال خوب و بد تو فرقی نداره. نگفتی درد نداری؟

رها که به سمتش خیز برداشت با قهقهه ای از جا پرید.

با چند گام بلند خودش را به بالای پله ها رساند.

خیالش که از فاصله ی ایمنی با رها راحت شد، از همان

جا فریاد زد: می گم رها، مگنمیک بخرم یا ژلوفن؟

جمله اش تمام نشده بود که لنگه کفشی مثل فشنگ

از کنار گوشش گذشت و صدای فریاد رها در حیات

پیچید.

-عماد...

حواسش از دردش پرت شده بود. اصلا انگار از اول هم

هیچ دردی نداشت. عماد همیشه او و چاره ی

دردهایش را از بر بود.

\*\*\*\*

هی دختره، بیا سوار شو، قول می دم بهت بد نگذره...

لرز خفیفی از تنش گذشت. قدم هایش را تندتر

برداشت. برای بار هزارم به خودش لعنت فرستاد.

بیرون ماندن تا این ساعت از شب، اصلا به صلاح نبود،

آن هم وقتی که می دانست ممکن است این پسرک

وقیح، سر راهش قرار بگیرد.

آدری خانم، با توام، اون شب که خیلی بی میل

نبودی. اگر از شانس گ...وه ما سر و کله ی پلیس پیدا

نمی شد، تا تهش می اومدی. حالا چی شده که یه نگاه

هم به من نمی ندازی؟

دلش می خواست جرات آن را داشت که همین الان  
دهانش را باز کند و هر چه بد و بیراه و فحش مثبت  
هجده بلد است، نثار او کند ولی خوب می دانست این  
پسر، کسی نیست که با دوتا بد و بیراه و حرف درشت،  
کم بیاورد و دست از سرش بردارد. تازه ممکن بود بی  
پروا تر هم شود. می ترسید به احسان و عماد چیزی  
بگوید. تجربه نشان داده بود آن دو از بدترین روش ها  
برای تنبیه او استفاده می کردند. تحمل دوری دوباره از  
آن دو را نداشت.

به قدری ترسیده بود که وقتی صدای زنگ گوشی اش  
بلند شد، هین بلندی گفت و تکان سختی خورد.  
دستانش به وضوح می لرزید. گوشی را به سختی از



جیب پشت کوله اش بیرون کشید. حواسش بود  
سرعت قدم هایش کم نشود. دیگر چیزی نمانده بود  
به هایپر بزرگ عماد برسد و نفس راحتی بکشد.  
شماره ی احسان روی تلفن چشمک می زد. آب  
دهانش را با ترس فرو داد. سر به دو طرف چرخاند.  
ترس آن را داشت که احسان او را در آن شرایط نه  
چندان مناسب ببیند. هنوز رابطه شان به گرمی قبل  
نشده بود. دلش نمی خواست دوباره بین شان، به هر  
دلیلی فاصله بیفتد.

چند بار انگشتش را روی صفحه کشید. سردی بیش از  
حد نوک انگشتانش، نمی گذاشت تماس برقرار شود. آه  
بلندی گفت و انگشتش را به مانتو اش کشید. قبل از

اینکه صدای زنگ گوشی قطع شود، تماس را برقرار کرد  
و گوشی را کنار گوشش گرفت.

\_ الو... سلام احسان...

خودش هم از لرزش شدید صدایش تعجب کرد.

\_ سلام آدرینا جان، خوبی؟

\_ آره... آره خوبم، چیزی شده؟

احسان تک خنده ای کرد.

\_ اینجا که چیزی نشده ولی فکر نکنم اوضاع تو طبیعی  
باشه...

\_ نه... نه بابا... من خوبم، فقط تند تند راه رفتم،

نفسم گرفته...

– کجایی مگه؟

حس خوبی از لحن پر سوء ظننش نگرفت.

– سالن مطالعه بودم، دارم می رم خونه...

– این موقع شب؟

– آره، این موقع شب، از صبح اومدم تا الان. سوال دیگه

ای هست؟

احسان لحظه‌ای سکوت کرد. خودش هم می‌دانست

خیلی تند رفته اما دلش حالی اش نمی شد. می‌ترسید

عشق زیبا رویش را به خاطر سر به هوایی تمام نشدنی

اش، از دست بدهد.

\_باشه عزیزم، من دارم می رم پیش رها. قراره شام  
اونجا باشم. گفتم بهت خبر بدم، اگه دوست داشتی  
بعد باهم بریم یه دوری بزنیم...

دلخوری اش دوامی نداشت، وقتی احسان به این  
شکل می خواست از دلش در بیاورد.

\_ وای یعنی عاشقتم احسان، نمی دونی چقدر دلم  
گرفته بود! من ده دقیقه دیگه خونه ام...

آن طرف خط، لبخند عمیقی روی لبان احسان نشست.  
آدرینایش زیادی صاف و ساده بود. تلفن را که قطع  
کرد، بی طاقت تر از قبل شده بود. تماس گرفته بود تا

کمی رفع دلتنگی کند. بهانه اش هم زیادی نخ نما بود

اما آدرینا صاف و ساده تر از آن بود که بو ببرد.

باید زودتر خودش را به خانه عماد می‌رساند و رفع

دلتنگی می‌کرد. چراغ به موقع سبز شد. پایش را روی

پدال گاز فشرد و اتومبیلش از جا کنده شد.

– پس اخم و تخمت فقط واسه ماست، به احسان

جونت که می‌رسی نیش‌ت تا بناگوش باز میشه!

برگشت و نگاه تند و تیزی حواله ی او کرد اما زبانش به

هیچ حرفی نچرخید. وحشت واکنشی که ممکن بود او

در مقابل حرف هایش داشته باشد، اجازه ی ریسک

کردن نمی‌داد.

– جووون، چشماى آبي تو قربون، ما كه هلاك شما  
هستيم آدرى خانوم، نازتم خريداريم، ديگه چى مى  
خوای؟

– چيزى شده آدرينا؟ مزاحمه؟

نفسش لحظه اى بند آمد. با ديدن اميد نفس عميقى  
كشيد و لبخند زنان گفت: نه... بابا، فقط آدرس  
مى پرسيد...

اميد نگاه مشكوكى به راننده ي جوان اسپورتيج مشكى  
انداخت و سر تكان داد. يك چيزهايى شنيده بود اما  
صداها برايش واضح نبود. ترجيح داد فكر كند آدرينا  
راست مى گويد. روى غيرت داشت. نه فقط به عنوان

دختر صاحب کارش، او را یک جورهایی برادرانه دوست داشت.

از بچگی در دست و پای عماد بزرگ شده بود و دخترش را هر روز می دید. تقریباً از تمام جیک و پوک هم خبر داشتند. جوان مزاحم که از پا دادن آدرینا ناامید شده بود، نگاه تهدید آمیزی حواله ی او کرد. پایش را روی گاز گذاشت و با پیچاندن فرمان، در پیچ خیابان گم شد.

\_ عماد هست؟

امید نگاهش را از مسیر رفتن پسر گرفت.

\_ مطمئن باشم مزاحم نبود؟

\_منظورت چیه؟ چرا باید بهت دروغ بگم؟

لحن پرخاشگرانه ی آدرینا، وادار به توضیحش کرد.  
\_ منظوری ندارم آدرینا جان، فقط می خوام بدونی هر  
وقت، هر اتفاقی برات افتاد، من هواتو دارم، کافیه  
مشکلتو بهم بگی...

لبخندی از حمایت برادرانه ی او، روی لبان آدرینا  
نشست. قدم جلو گذاشت و به عادت قدیمی اش، روی  
انگشتان پا بلند شد. امید دیگر زیادی قد بلند شده  
بود. لب هایش که روی گونه ی او قرار گرفت، تیزی ته  
ریش یک روزه اش، او را به خنده انداخت. این پسر را  
زیادی دوست داشت.



امید لحظه های بی حرکت ایستاد. خشکش زده بود.  
انتظار این حرکت را نداشت. آدرینا به بی پروایی  
معروف بود ولی این بوسه، آن هم در این سن و در این  
مکان، چیزی ورای بی پروایی بود.

\_ چیکار می کنی دختر خوب؟ اگه بابات ببینه، گردن  
منو می زنه...

آدرینا شانه بالا انداخت. مشغول پاک کردن آثار جرم،  
از گونه ی او شد.

\_ تقصیر خودته، وقتی باهام اینجوری حرف می زنی،  
فقط دلم می خواد ببوسمت. جور دیگه ای نمی تونم  
احساساتمو نشون بدم...

امید دستش را پس زد.

\_ بسه دیگه، انگار تا آبروی منو نبری و از کار بیکارم

نکنی، ول کن نیستی! بیا برسونمت خونه و زود

برگردم، قبل اینکه بابات بفهمه...

\_ نه بابا، دیگه چی؟ من اومدم بابامو ببینم...

این را گفت و امید را کنار زد. امید دست به کمر زد و

سری تکان داد. اگر آدرینا خواهر واقعی اش بود، محال

بود بگذارد آفتاب، مهتاب رنگ و رویش را ببیند، چه

برسد به اینکه این موقع شب، تک و تنها، در

خیابان‌های این شهر سیاه قدم بزند و دل از پیاده و

سواره ببرد!.

آدرینا بعد از دلبری کوتاهی که از عماد کرد، هم قدم  
امید راهی خانه شد. عماد خودش از امید خواست  
همراه دخترش برود. به او بیشتر از چشمانش اعتماد  
داشت. از پیچ انتهای خیابان که گذشتند، با دیدن  
اتومبیل احسان جلوی خانه و خودش که مشغول زدن  
زنگ خانه ی آنها بود، آه از نهادش برخاست. خدا خدا  
می کرد قبل از دیدن آنها، در خانه باز شده و احسان  
وارد شود.

\_ این احسان نیست؟

\_ آره، خودشه...

\_ چه خوب. بیا زودتر بریم تا حالش رو بپرسم...

دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد. هر چه احسان از این پسر بدش می آمد و نسبت به نزدیکی او به آدرینا، حس بدی داشت، امید از او خوشش می آمد و سعی داشت به او نزدیک شود.

به، سلام آقای دکتر. چه عجب ما شما رو دیدیم  
بالاخره!؟

احسان شوکه به طرف آنها برگشت. نگاهش یک دور بین صورت آدرینا و دست دراز شده ی امید، چرخید. انگار این همه نزدیکی بین آن دو را باور نداشت. بارها به آدرینا تذکر داده بود که حق ندارد به هیچ جنس مذکری، با هیچ بهانه ای نزدیک شود. این موضوع بزرگترین خط قرمزش بود.

\_ سلام امید جان، خوبی شما؟

احسان خیلی گرم تر از تصورش با امید مشغول خوش و بش شد و حضور او را به کل نادیده گرفت. بغضش گرفته بود. احسان بدجور تنبیه می کرد. با دور شدن و گرفتن خودش، از او و لحظاتهش، زندگی را به کامش زهر می کرد. نشنید چه گفتند و شنیدند. وقتی به خودش آمد که امید به قصد خداحافظی دستش را جلو آورده و منتظر نگاهش می کرد. دست که درون دست او گذاشت، حتی جرأت سر بالا آوردن نداشت. تیرهای خشم از نگاه احسان به سمتش پرتاب می شد. حالا باید منتظر عواقب این همه سرپیچی و سرکشی و تمرد، از خط قرمزهای احسان می ماند. امیدش به دل رحمی

زن بابای مهربانش بود که با حرف هایش، دل احسان را  
هم نرم کند!

\_احسان باور کن...

\_برو تو...

لحن تند و بدون انعطافش، دهان آدرینا را بست.  
حالش گرفته شده بود. اگر به رها قول آمدن نداده بود،  
از همین جا برمی‌گشت. به خانه می‌رفت و تا صبح  
خودش را میان کتاب های قطور و بر حجمش خفه می  
کرد. شاید هم سری به بیمارستان می زد و شیفت یکی  
از همکلاسی هایش را قبول می کرد. نفسش سنگین و  
سینه اش دردناک شده بود. دختر عماد دیگر از دست

رفته بود. محال بود دوباره همان دختر سر به راه قدیم  
شود.

با فاصله ی زیاد از او، وارد خانه شد. دلش نمی  
خواست عطر تن او را خواسته و ناخواسته به مشام  
بکشد و متحول شود. آدرینا هم ظاهراً دنبال فرار از او  
بود. از دوری او استقبال کرد و خودش را با قدم های  
بلند به ساختمان رساند.

رها منتظرشان بود. با روی گشاده از دختر از عماد  
استقبال کرد و لبخندی دستپاچه تحویل گرفت. هنوز  
از شوک حضور عجیب و غریب او در نیامده بود که سر  
و کله ی احسان پیدا شد.

\_ سلام رها خانوم، چه عطرو بویی راه انداختی بانو!...  
نگاه از مسیر رفته ی آدرینا گرفت. با دیدن قد و بالای  
رعنای احسان، دو دستش را باز و به سمتش پرواز کرد.  
دلش رفت برای مردانگی خوابیده به پشت سلول به  
سلول تن برادرش. احسانش حالا دیگر برای خودش  
مردی شده بود.

دو دستش به سختی دور تن او حلقه می‌شد، در حالی  
که او با یک دست تمام بدن او را در آغوش کشیده بود.

قطره اشکی که می رفت روی گونه اش بغلتد را با  
چشم در حدقه چرخاندن، به عقب راند و از او فاصله  
گرفت.



\_ سلام عزیز دلم، خوش اومدی. بعد کی اومدی، مگه

می شه برات غذای مورد علاقه تو نپزم؟!

\_ غذای مورد علاقه من رو یا آقا عمادت رو؟

\_ بدجنس نشو دیگه، یه شب دور همیم، گفتم غذایی

که دوست دارین رو براتون بپزم...

پشت سر احسان ایستاد و کمکش کرد کتش را از

تنش در بیاورد. کت تک اسپرت زیبایش، حسابی به

تنش نشسته بود. عضلات بازوهایش قصد پاره کردن

آن را داشت. کت را روی دستش انداخت و دوباره

مقابل احسان ایستاد. هرچه کرد نتوانست با وسوسه

ی بوسیدن دوباره ی او مقابله کند. این بار دست

آزادش را دور گردن او انداخت. احسان کمی به جلو خم  
شد و لب های رها راحت تر روی گونه ی او نشست.  
هق آرامی زد و محکم بوسیدش.

از او که فاصله گرفت، سر پایین انداخت تا خیسی زیر  
چشمانش را پنهان کند.

مچ دستش اسیر پنجه ی احسان شد. دو انگشت  
دست دیگرش را هم زیر چانه ی او گذاشت و سرش را  
بالا آورد.

\_گریه چرا رها جانم؟! چیزی شده؟

\_ نه... نه بابا، فقط یه لحظه فکر کردم چقدر بزرگ  
شدی و من متوجه نبودم. احساساتی شدم، ببخشید...

احسان خم شد و بوسه‌ای به موهای او زد. حاضر بود  
دنیا را فدای یک تار موی او کند.

\_بیا تو احسان جان، ببخش سرپا نگهت داشتم.

کت او را از جالباسی آویزان کرد و پا به پای هم وارد  
خانه شدند.

\_این شیطونکت کجاست؟ صداش که نمیاد، نگو

خوابوندیش که از همینجا برمی‌گردم!

خنده‌ی سرشار از عشقی روی لبانش نشست.

\_خواب که هست ولی خیلی وقته خوابیده. الان دیگه

باید بیدار بشه.

\_ باشه، پس تا تو یه چای تازه دم واسه من بریزی، من  
می رم یه سر بهش بزnm، ببینم می تونم تنبل خان رو  
از خواب بیدار کنم!

اجازه ی هیچ مخالفتی هم به او نداد و وارد راهروی  
اتاق خواب ها شد. رها هم دلش نیامد ذوق او را کور  
کند. آرتین دو ساعتی می شد خوابیده بود و کم کم باید  
بیدار می شد. بین شیر خوردنش نباید خیلی فاصله  
می افتاد. از طرفی دوست نداشت تمام زمان حضور  
عماد و آدرینا در خانه، آرتین خواب باشد. احساس  
می کرد با این کار به مرور و حضورش نادیده گرفته و  
فراموش خواهد شد.

وارد آشپزخانه و مشغول ریختن چای شد. عماد هم به زودی می‌رسید چای دوم را نریخته بود که صدای گریه ی بلند آرتین و پس از آن فریاد احسان، در ساختمان پیچید.

– رها، بیا این بچه کولیت رو بگیر، کر شدم. به این چی می‌دی که هیکلش آب می‌ره اما صدای هر روز بلندتر می‌شه؟

چای ریختن را به بعد موکول کرد. به سرعت خودش را به اتاق آرتین رساند. آدرینا هم به کمک احسان آمده بود. آرتین را بغل گرفته و مدام تکانش می‌داد و این اشتباه ترین کار ممکن بود. سردرد پسرکش، با تکان خوردن های مداوم بیشتر و بیشتر می‌شد.

– بدش من عزیزم، شما با احسان برو تو پذیرایی، تا من  
بیام.

آدرینا سرتکان داد و نگاه دزدید. متعجب از این حرکت  
او، نیم نگاهی به احسان انداخت. با یک دنیا اخم،  
دست به سینه، به تخت آرتین تکیه زده بود. ابروانش  
بالا پرید. یک چیزی این وسط درست نبود. جیغ های  
ممتد آرتین، اجازه ی تمرکز روی رابطه ی آن دو را  
نمی داد.

– برو احسان جان، من آرتین رو ساکت کنم، میام...  
احسان، لبخندی زد و موقع عبور از کنار او، دستی هم  
به سر آرتین کشید.

از اتاق که خارج شدند، رها ماند و کارهایی که دیگر جزء زندگی اش شده بود. ساکشن آزاردهنده و دردناک ترشحات ریه آرتین، خودش را هم آزار می‌داد چه برسد به آرتین کوچولویش.

– آروم عزیزم، آروم پسرکم، الان راحت می‌شی...

بعد از اتمام کارش، آرتین آرام شده بود. آنقدر جیغ زده بود که انرژی‌اش ته کشید. شیشه‌ی شیرش را آماده کرد تا قبل از خوابیدن به خوردش بدهد. تمام سعی اش این بود که حواسش را از تحلیل رفتن محسوس عضلات بدن آرتین، پرت کند. حق با احسان بود. پسرش روز به روز ضعیف‌تر می‌شد. ترسش از

روزی بود که این ضعیف شدن ها، به تمام شدن او  
بیانجامد.

آرتین خیلی زود به خواب رفت. به قدری خسته بود که  
حتی انرژی خوردن شیرش را نداشت. بغضش گرفت،  
از ضعف شدید پسرش. آهی کشید و آرتین را داخل  
تختش گذاشت. امشب هم نمی شد پسرش را در  
جمعشان داشته باشد. شمار آه هایی که می کشید،  
این روزها از دستش خارج شده بود.

قبل از قبل از خروج از اتاق، لبانش را به لبخند کمرنگی  
بالا کشید. احسان نباید از وضعیت گل و بلبل  
زندگی اش، بویی می برد.



\_ببخشید احسان جان، الان برات چایی میارم...\_

\_نه، نمی خواد. آدرینا خانم زحمت کشیدن!

نگاهش یک بار دیگر بین آن دو چرخید. آدرینا، معذب

گوشه ی مبل در خود جمع شده بود. لب پایینش را زیر

دندان گرفته بود و دستانش را به هم می فشرد.

احسان هم دست به سینه و پرحرف، زیر چشمی

نگاهش می کرد. شکش دیگر به یقین تبدیل شد. این

دو نفر یک چیزی شان می شد. روی مبل سه نفره، کنار

احسان نشست. احسان کمی جمع و جور نشست و

نگاهش کرد.

\_ چی شده؟ شما دوتا چرا اینجوری شدیدین؟

– جوری که نشدیم رها بانو، تازه داریم مثل تمام دختر  
دایی، پسر عمه‌های دنیا می‌شیم...

– مگه همه ی دختردایی، پسر عمه ها چطوری ان؟

– طور خاصی نیستن، مثل دوتا دوستن، با هم حرف  
می‌زنن، بیرون می‌رن، تفریح می‌رن اما...

امایش را کشید و در حالی که انگشت اشاره اش را  
تکان تکان می‌داد، رو به رها ولی خطاب به آدرینا،  
ادامه داد.

– دیگه مدام تو حلق هم نیستن، از همدیگه نمی  
پرسن کجا رفتی و با کی رفتی؟ تو کار هم دخالت  
نمی‌کنن. واسه هم تکلیف تعیین نمی‌کنن. وقتی هم

دختر دایی شونو دست‌تو دست یه نره غول دیگه دیدن،  
خفه خون می گیرن...

جملات آخرش را با فریاد می گفت. از جا برخاسته و  
عصبی راه می رفت. رگ گردنش میل به پاره شدن  
داشت. عصبانیت از تک تک کلماتش مشخص بود. رها  
متعجب از تغییر رفتار ناگهانی او، خودش را جلو کشید.  
قبل از اینکه از جا بلند شود، آدرینا اشک‌ریزان، از جا  
برخاست و از پشت احسان را در آغوش کشید. محکم  
دو دستش را روی شکم او درهم حلقه کرد و سرش را  
به پشتش تکیه زد.

\_ غلط کردم احسان، غلط کردم. به خدا امید مثل  
داداشمه، ما با هم بزرگ شدیم. خودتم خوب می دونی.  
واسه چی اینجوری می کنی با خودت و من؟

احسان خشک شده بود. نه آغوش ناگهانی دختر عماد  
را قبول می کرد و نه حتی پس می زد. انگار دیگر نفس  
هم نمی کشید.

صدای بسته شدن در حیاط را تنها رها شنید. هراسان  
از جا برخاست و رو به آن دو کرد. اگر عماد آنها را،  
اینگونه نزدیک و در هم پیچیده می دید، خونشان حلال  
بود.

\_ بچه ها عماد اومد...

آدرینا، با چنان سرعتی از احسان فاصله گرفت و به طرف اتاقش دوید که تاثیر صحنه ی احساسی چند ثانیه قبل از سرش پرید و به خنده افتاد. وضعیت احسان هم بهتر از او نبود. آن قدر سریع از جلوی چشمانش دور شد که نفهمید کی و به کجا رفت! عماد، بد زهر چشمی از این طفلکی ها گرفته بود!

\_سلام بر اهل خونه...

خنده اش را جمع کرد و به استقبال عماد رفت از این کارها نمی کرد، لاقل از زمانی که فهمیده بود حضورش در این خانه زیادی جدی گرفته نمی شود، اما الان باید به نحوی سر او را گرم می کرد تا آدرینا و احسان، فرصت جمع و جور کردن خودشان را داشته باشند.

\_ سلام عماد جان، خوش اومدی...\_

عماد سر بالا آورد و با چشمان گرد شده نگاهش کرد.  
این استقبال گرم تقریباً بی سابقه بود. رها لبش را از  
داخل گاز گرفت تا جلوی لبخندی که می‌رفت به قهقهه  
تبدیل شود، را بگیرد. همان طور که به طرف آشپزخانه  
می‌رفت، گفت:

\_ برو یه آب به دست و صورتت بزن تا من برات چایی  
بیارم...\_

دهان عماد با کمی مکث بسته شد. کفش هایش را  
بیرون آورد و به طرف اتاقش رفت.

–الان میام، دلم لک زده برای یه لیوان چای خوش عطر  
رهاپز!

لحنش سرزنده تر از همیشه بود. رها نیشخندی زد.  
عماد دیگر زیادی رو زندگی می‌کرد. کوچک‌ترین حسش  
را می‌شد با یک نگاه به چهره اش، فهمید. عماد که وارد  
اتاقش شد، احسان از سرویس بهداشتی بیرون آمد و  
زمزمه وار پرسید: خطر رفع شد؟!

حالا دیگر هیچ اثری از آن همه خشم در چهره اش  
نمانده بود، کمی ترس، شاید!

–آره رفت، نترس شهر در امن و امانه!

احسان دستی به صورتش کشید تا خیسی آن را بگیرد.

\_ کل حسمون پرید، یه بارم که این دختره ی چموش داشت رام می‌شد، ددی جونش سر رسید!  
رها چکی به پس گردن او زد.

\_ حواستو جمع کن احسان، از گل نازکتر به آدرینا بگی، با من طرفی. حالا دیگه آرتین و آدرینا بچه‌های منم هستن!

\_ مطمئنی خودشونم به این حرف اعتقاد دارن؟  
لبخندش پرکشید. سوال احسان حقیقتی تلخ را در بدترین لحظه به صورتش کوبید. احسان ایستاده و



خبیثانه نگاهش می کرد. مدتی بود که شیطان شده و  
مدام بیخ گوشش آواز جدایی می خواند. می خواست از  
اعتماد جدا شود و به او تکیه کند. خواسته‌اش نه  
نامعقول بود و نه غیرمنطقی. اتفاقاً کلی غرور را در  
وجود رها زنده می‌کرد، اما هنوز موقعش نرسیده بود.  
باید کمی به خودشان زمان می‌داد تا برای باهم بودن  
آماده شوند.

\_به، سلام آقای دکتر، چه عجب از این ورا!

\_ سلام دایی، خوبی؟ من که همیشه اینجام...

دو مرد مهم زندگی اش را در آغوش هم رها کرد و وارد

آشپزخانه شد. امشب قرار بود حرف‌هایی بزند که

ممکن بود به یک افشاگری بزرگ برسد. از بعد آن می‌ترسید. ممکن بود دید احسان نسبت به او عوض شده و دیگر اصرار به این جدایی شیرین نداشته باشد. میز را که چید، آدرینا هم به جمعشان اضافه شد. کمی شرم را می‌شد در برخوردش با احسان دید ولی احسان انگار از آغوش ناگهانی او زیادی انرژی گرم رفته بود که سر خوش تر از همیشه، سر به سرش می‌گذاشت و یخش را خیلی زود آب کرد. حرف‌های مهمش را به بعد از شام موکول کرد. خوب می‌دانست که دانستن آنها، اشتهایی برای بقیه هم نخواهد گذاشت.

—امشب من و آدرینا می‌خوایم ظرفارو بشوریم!

رها با چشمان گرد به عماد نگاه کرد. برایش مهم بود که واکنش او را به این پیشنهاد ناگهانی احسان ببیند. انتظار داشت اخم و تخم کند اما عماد با لبخند کمرنگی نگاه بین آن دو چرخاند و گفت:

– خیلی هم عالی، اینجوری هم یکم خستگی رها رفع می شه، هم آدرینا از فضای درس فاصله می گیره و روحیه اش عوض می شه! پاشو رها جان، پاشو ما هم بریم تو پذیرایی تا تو دست و پای بچه ها نباشیم! بعد دست او را گرفت و از آشپزخانه بیرون برد. نه، انگار امروز همه یک چیزی شان می شد. آن از احسان و آدرینا که مشکلشان با یک آغوش نصفه و نیمه نصفه

و نیمه حل شد. این هم از عماد که معلوم نبود چه  
فکری در سر داشت.

روی مبل که نشست، عماد با نیم نگاهی به آشپزخانه،  
سر به سمت او چرخاند و زمزمه وار گفت:

– گوش کن رها، به کمکت احتیاج دارم!

– چی شده؟

– عاده داره میاد اینجا!

– چی؟

– آرومتر توروخدا، نمی خوام احسان بفهمه. عاده چند  
روزه هی زنگ می زنه و از کم محلی های احسان گله می

کنه. امشب گفتم یه جوری دو نفرشون رو بکشونم  
اینجا، تا مشکلشون حل بشه.

\_منظورت چیه؟ یعنی اینکه گفتم زنگ بزنم احسان رو

واسه امشب دعوت کنم، نقشه ی عادله بود؟

\_چرا جنایتش می کنی رها؟ نقشه ی چی؟ مثلاً مادر و

پسر. باید یه جوری مشکلشون حل بشه، یا نه؟

احسان دو هفته است خونه نرفته، عادله هم نگرانه،

همین!

فرصت جواب دادنش با به صدا درآمدن زنگ در، از او

گرفته شد. دیدن عادله، بعد از چند ماه، اصلاً اتفاق

خوبی به حساب نمی‌آمد. در دل از خدا کمک خواست تا به لطف او، این دیدار نیز به خیر بگذرد.

زنی که روبرویش ایستاده بود، هیچ شباهتی به عادل‌هی چند ماه پیش نداشت. بیشتر شبیه نازلی، با همان بدن خوش فرم و خوش تراش و اندام موزون بود تا آن‌عاده با بیش از چهل کیلو چربی اضافه.

– سلام رها جون، خوبی؟

لحنش هم عوض شده بود. ناز نازیبا و مصنوعی در تک‌تک کلماتش وجود داشت. به سختی لب‌هایش را به بالا کشید و زمزمه کرد:

– سلام عادل‌ه جان. ممنون، شما خوبید؟

عادله، تابی به گردنش داد و همچنان که او را روی هوا  
می‌بوسید، گفت:

– ممنون عزیزم، ما هم خوبیم، از احوال پرسى های  
شما!

زبان تندش، همان زبان قدیم بود. با یک جمله می  
توانست نفس طرفش را بگیرد. رها لبش را از داخل گاز  
گرفت.

– ببخشید، این مدت خیلی گرفتار بودم!

– آره، خبر از گرفتاریات دارم! پر کردن گوش پسر من،  
خیلی وقت می‌گیره!

– عادله جان، نیومده شروع نکن لطفاً.

چهره اش به آنی تغییر حالت داد. ابرو در هم کشید و  
دستی در هوا پراند.

– چی رو شروع نکنم؟ مگه این زن پاچه پاره ی تو می  
ذاره چیزی تموم بشه که بخوام دوباره شروع کنم؟!  
\_قرار بود بیای و حرفاتو با احسان بزنین نه اینکه تو  
خونه ی من، به زخم بی احترامی کنی.

\_ مگه دروغ می گم؟ احسان که با همه چی کنار اومده  
بود، چی شد که یه دفعه کلاً نظرش عوض شده و حالا  
پاشو کرده تو یه کفش که پول خونه و ماشین رو می  
خواد؟

\_اینجا چه خبره؟



با شنیدن صدای احسان، گل از گل عادلۀ شکفت.  
جوری تمام عضلات صورتش با لبخندی به بالا کشیده  
شد، انگار بهترین خبر عمرش را شنیده باشد. اشک در  
چشمانش حلقه زده بود. دستانش را از هم باز کرد و به  
سمت احسان به راه افتاد.

—سلام عزیز دل مادر. آخه چرا من باید پاره ی تنم رو  
اینجوری ببینم؟ خدا باعث و بانیش رو به زمین گرم  
بزنه!

قبل از اینکه حلقه ی دستانش دور تن احسان محکم  
شود، احسان قدمی عقب رفت و دستش را زیر دستان  
او زد. با ترشروی گفت:

\_ شما اینجا چی کار می کنی؟ مگه قرار نبود یه مدت

کار به کار من نداشته باشین، که واسه آینده ام یه

تصمیم درست بگیرم، پس این کارا چه معنی میده؟

\_ دو هفته است ندیدمت. هرچی هم زنگ می زنم،

جواب نمی دی. مجبور شدم به داییت رو بندازم تا یه

جوری ببینمت و بتونم باهات حرف بزنم.

\_ پس این مهمون بازی ها همش نقشه ی تو بود؟ هه،

منو باش که فکر می کردم عمه و دایی جونم بعد چند

وقت دلتنگم بودن!

نگاه پر گلایه اش از عماد عبور کرد و روی رها نشست.

رها سرش را به دو طرف تکان داد و لب زد:

– من بی خبر بودم.

احسان با لبخندی کمرنگ و بستن چشمانش، گفته ی  
او را تایید کرد.

– بیاین، بشینین تا بفهمیم چی به چیه؟ دعوا و جنگ  
هم بدون مقدمه و یه دفعه ای بی مزه است. عادل  
خانم اول یه کم مقدمه چینی کن، بعد شمشیر بکش!  
راستی، آقا رسول تون کجاست؟

عادل نگاه شرر بارش را از رها و احسان گرفت. همانطور  
که به طرف مبلا می‌رفت، گفت:

– داشت ماشین رو پارک می کرد. الان...

با باز شدن در و ورود رسول، جمله اش نیمه تمام ماند.  
رسول با همان لبخند مهربان همیشگی، رو به جمع  
سلام داد. از آن تیپ شخصیت هایی بود که محال بود  
چهره ی بدون لبخندش را دیده باشی. همیشه می  
خندید، حتی در بدترین لحظات زندگی اش.  
وارد شد و تک تک افراد حاضر در جمع را به آغوش  
کوتاهی مهمان کرد. حتی با عاده هم دست داد و از آن  
لبخندهای صمیمانه و پرمهرش، نثار او کرد. عماد را  
مردانه در آغوش کشید و با کوبیدن چند ضربه، به  
میان دو کتفش، از شانه های عریض مردانه ی او  
تعریف کرد.

آغوشش برای احسان پدرانۀ بود، حتی اگر از آن  
پدرهایی حساب می‌شد که همیشه در برابر  
همسرانشان کوتاه می‌آمدند و همه را فدای خواسته  
های آنها می‌کردند.

رها را محکم تر از همه به آغوش کشید، محکم و  
طولانی. زیر گوشش قربان صدقه ی او رفت و بودنش را  
یادآور شد. آغوشش برای رها، حس امنیت صد درصدی  
نداشت، ولی بودنش لازم بود.

آدرینا، بین بازوان مردانه ی او گم شده بود. چند  
بوسه ی پشت سر هم، به پیشانی دختر عماد، غنیمت  
او از آغوش سراسر مهر رسول بود.

دست عادلہ را کہ فشرد و لبخند بہ چشمان او ریخت،  
لحظہ ای خشم از چہرہ ی عادلہ ہم رخت بر بست؛  
این مرد مہربان را، با تمام کم و کاستی ہایش، دوست  
داشت.

– بفرمایید بشینید بچہ ہا، شرمندہ سرپا نگہ تون  
داشتم!

روی مبل نشست و روبہ آدرینا گفت:

– آدرینا خانوم، یہ لیوان چای بہ ما می دی عموجون؟  
– چشم، الان میارم.

آدرینا که وارد آشپزخانه شد، همه نشسته و منتظر بودند. رسول نگاه در چند جمع چرخاند و دست به سینه شد.

\_ خیلی خوب، حالا وقت دارین تا اومدن آدرینا سنگاتونو وا بکنین. نمی خوام این بچه هم بفهمه تو چه جمع پر مشکلی داره زندگی می کنه.

لحظه‌ای سکوت شد، نه اینکه حرفی برای گفتن نباشد، نه، اتفاقاً برعکس، همه کلی حرف نگفته روی هم تلنبار کرده بودند که اگر سردرد دلشان باز می شد، سر و ته حرف‌هایشان جمع کردنی نبود.

\_ حرف من اینه...

– ببینید...

– واسه چی...

عماد، عادلہ و رها با ہم شروع بہ صحبت کردند.  
احسان با مکئی کوتاہ، دو دستش را بالا گرفت و  
سکوتش را شکست.

– می شه اجازه بدین من اول حرف بزنم؟ یہ سوال دارم  
کہ فکر می کنم اگہ بپرسم و جواب دادہ بشہ، مشکل  
ہمہ مون حل می شه!

رسول با همان نگاه مہربانش، جوابش را داد.

– بگو باباجان، سوالت رو بپرس اگہ فکر می کنی اینقدر  
مہمہ!



احسان زانوانش را از هم فاصله داد و به جلو خم شد.  
آرنج دستانش را تکیه گاه بدنش کرد. چشم بست و با  
یک دست شقیقه هایش را فشرد. تمام حرکاتش نشان  
از استرس زایدالوصفش داشت.

– پدر و مادر من کی ان؟

سوالش اما استرس تمام عالم را به جان حاضران  
انداخت. عاده هین بلندی کشید و بیشتر از پیش  
تنش را داخل مبل فرو برد. رها با چشمان وق زده،  
دست جلوی دهانش گرفت. عماد، دستش را مشت  
کرد و نگاه به زمین دوخت.

رسول اما از همه آرام تر بود. گویی یکی از معمول ترین  
سوالات زندگی‌اش را شنیده باشد. هیچ تغییری در  
وضعیت نشستنش ایجاد نشد. تنها لبخندش لحظه‌ای  
مرد و چند ثانیه بعد، دوباره جان گرفت.

\_منظورت چیه بابا جان؟

\_گوش کن بابا رسول، من می‌دونم که بچه‌ی شما  
نیستم، پس نمی‌خواد وقتتون رو برای قانع کردن من  
به اینکه پدر و مادر واقعیم شمايید، تلف کنین. فقط  
می‌خوام بدونم خانواده‌ی خودم کی ان؟ چه کارن؟  
اصلاً کجان که بیست و چهار سال بدون دیدن بچه‌شون  
سرکردن و آخ هم نگفتن؟ چه جوری دلشون اومده از  
بچه‌ی خودشون بگذرن؟ چند وقتی‌ه که فهمیدم خانواده

ی شما، خانواده من نیست و می خوام بدونم چه جوری شده که شما شدیم پدر و مادرم؟ یعنی... یعنی...  
سوالی داشت که پرسیدنش غرور و شخصیتش را در هم می شکست. از جوابی که ممکن بود بشنود، می ترسید، اما ندانستنش ترسناک تر بود.

– من بچه‌ی سر راهی‌ام؟

دستان رها این بار به جای لبش، کل صورتش را پوشانند. لحن احسان تماماً درد بود. دردی که از فکر بیش از حد به هویت واقعی اش، منشاء می گرفت.  
نگاه همه به دهان رسول دوخته شده بود. او تنها کسی بود که مسلط به اوضاع می نمود. کسی از حس

درونی‌اش خبر نداشت. آشوبی که به جان‌ش افتاده بود، گفتن نداشت.

\_ اول بگو ببینم کی بهت گفته ما پدر و مادر و خانواده

نیستیم؟ نمی‌شه که همین‌جوری بیای بگی شما

خانواده‌ام نیستین و خلاص؟!

نگاه احسان روی عاده ماند.

\_ مامان گفت!

عاده انگار مسخ شده بود. حتی لب‌هایش تکان

نمی‌خورد که امیدی به پاسخ دادنش باشد. رسول با

نیم‌نگاهی به او، حالش را فهمید. عمری با او زندگی

کرده و خوب می‌دانست الان چه حال و روزی دارد.

عادله هر چقدر هم خودخواه بود، جان می داد برای  
لبخند احسان.

– یعنی می گی عادله مستقیم بهت گفت تو پسر ما  
نیستی؟ امکان نداره...

– مستقیم که نه، چند ماه پیش با هم بحث مون شد،  
شما و مامان رفتین تو اتاق. اومدم که عذرخواهی کنم،  
شنیدم مامان بهت گفت «یه بچه ی بی پدر و مادر رو  
بزرگ کردن، این عواقبم داره» دفعه ی اول نبود که  
اینجوری حرف می زد، ولی دفعه اول بود شما جوابش  
رو دادی و گفتی حق نداره حرف گذشته رو وسط بکشه.  
پدر و مادر من کیان بابا؟ خواهش...

\_ معلوم هست چی می‌گی احسان؟ آدم تو عصبانیت  
حرف زیاد می‌زنه، دلیلی نداره که همش درست باشه...  
\_ خواهش کردم مامان، اگه یه ذره شک داشتم با دیدن  
عکس العمل شما مطمئن شدم، فقط بگین من بچه  
کی‌ام؟

\_ یعنی چی؟ من دارم می‌گم...

رسول با بالاگرفتن دستش، حرف عادلہ را قطع کرد.  
\_ یکم فرصت بده عادلہ جان، می‌بینی که احسان همه  
چیز رو می‌دونه، دیگه جایی واسه انکار کردن نمی‌مونه.  
\_ آخه...

\_ آخه نداره، بذار واقعیت رو بگم و تکلیف همه‌مون رو روشن کنم.

بعد به طرف احسان برگشت و با کشیدن نفس عمیقی صحبتش را شروع کرد.

\_حق با توئه، ما پدر و مادرت نیستیم، ولی این دلیل نمی‌شه که خانوادت نباشیم...

احسان نیشخندی از روی تمسخر زد.

\_هه، یعنی چی؟ قبول دارین پدر و مادرم نیستین ولی قبول ندارین خانواده نیستین؟

\_ نه، قبول ندارم چون تو هم خون منی...

\_لقمه رو دور سرت نگردون بابا، درست بگو بذار منم  
بفهمم قضیه چیه...\_

رسول دستی به صورتش کشید. دیگه او هم به  
خونسردی لحظاتی قبل نبود.

\_ بذار همه چیز رو از اول برات بگم. خیلی چیزها رو باید  
بدونی ولی من خلاصه یه چیزایی رو می‌گم بقیه‌اش  
باشه برای بعد. من یه برادر داشتم که ده سال از خودم  
بزرگتر بود. حدود سی و یکی، دو سال پیش، سرطان  
افتاد به جونش. خیلی مقاومت کرد، خیلی زیاد ولی در  
نهایت شش، هفت سال بیشتر دووم نیاورد. وقتی  
مادرت تو رو باردار بود، بابات فوت کرد...\_



– مادرم چی شد؟ ولم کرد و رفت دنبال زندگی خودش؟

– چی داری می گی پسر؟ چرا اینقدر عجولی؟ مادرت

ناراحتی قلبی داشت. سر تولد تو، نتونست طاقت بیاره

و از دنیا رفت. بعد اون یه مدت پدربزرگت مواظب شما

بود ولی اونم عمرش به دنیا نبود و خیلی زود فوت

شد...

– مواظبمون بود؟ مواظب من و کی؟

سکوت سنگین تر و کشنده تر شد. انگار دیگر کسی

نفس هم نمی کشید. نگاه رسول به سمت رها کشیده

شد. نفسش را به بیرون فوت کرد. باید زودتر همه چیز

را می‌گفت و خودش و بقیه را از آن همه اضطراب نجات  
می‌داد.

– تو و... رها...

احسان سرش را کمی جلو آورد و با شک پرسید:

– من و رها؟ واسه چی؟ مگه رها با شما زندگی نمی

کرد؟ اصلاً پدر بزرگ من چرا باید خواهر شما رو نگه

داره؟

– رها خواهر من نیست... برادرزاده‌مه...

سر احسان، جوری به سمت رها چرخید که صدای

مهره‌های گردنش را همه شنیدند. رها به پهنای صورت

اشک می‌ریخت. انتظار لو رفتن این راز را داشت اما  
فکرش را هم نمی‌کرد احسان از قبل چیزی بداند.  
\_ وقتی که شما رو آوردیم خونه، تصمیم گرفتیم یه  
کاری کنیم که هیچ وقت نفهمی بچه‌ی ما نیستی. به  
خاطر یه سری اتفاقاتی که تو گذشته افتاد، عادلانه نمی  
خواست اسم رها بیاد تو شناسنامه‌اش، از طرفی نمی  
تونستم اجازه بدم بین شما دو تا فاصله بیفته. این  
شد که قرار گذاشتیم بگیریم رها خواهر منه و اینجوری  
شما دو تا رو با هم، کنار خودمون داشته باشیم.  
بعد دو دستش را به دو طرف باز کرد.

این مهم‌ترین قسمت از واقعیتی بود که باید  
می‌دونستی. بقیه‌اش باشه برای وقتی که حال همه‌مون  
بهتر از الان باشه...

احسان نگاه از رها نگرفت. باحالی آشفته تر از  
همیشه پرسید:

– تو چرا از من پنهون کردی؟

– من... من...

هق‌هق امانش را بریده بود. نفسش به سختی در می  
آمد. راه گلویش بسته شده بود. بارها و بارها عکس  
العمل احسان را پس از فهمیدن واقعیت، تجسم کرده  
بود، اما واقعیت شبیه هیچکدامشان نبود. در هیچ

کدام از تصویر هایی که در ذهنش داشت، حرف زدن  
یادش نمی رفت، فقط می خندید و شاد بود از برملا  
شدن واقعیتی به این زیبایی.

\_ احسان جان، رها حالش خوب نیست. بهتره سوالاتو  
بذاری واسه بعد...\_

\_ فکر می کنین من حالم خوبه؟ کدومتون از دل من  
خبر داره؟ کی می دونه دارم جون می کنم که نزنم زیر  
گریه؟ کاش یه کدومتون به فکر من بود...\_

چشمان سرخش، نشان بغض فرو خورده اش بود.  
بحث را یکباره عوض کرد و رساند و آنجا که باید.

\_ اون خونه مال کیه؟

رو به عادلۀ و رسول پرسید. عادلۀ سر به زیر انداخته  
بود و اشک می ریخت. هیچ وقت نمی خواست به این  
شکل مادر نبودنش، فاش شود. احسان از سکوت جمع  
و سرهای به زیر افتاده شان، جوابش را گرفت.  
\_ اون خونۀ مال مامان و بابای ما بودۀ، درستۀ؟  
باز هم سکوت...

\_ پس واسۀ همین انقدر اصرار داشتین بدون فهمیدن  
رها فروش بره؟  
سکوت...

– از چی ترسیدین؟ فکر کردین قراره چی کار کنه؟ آخه  
این بیچاره اگه هنر داشت و کاری از دستش بر می  
اومد که اینقدر بدبخت نبود...

– احسان!

– چیه دایی عماد؟ دروغ می‌گم مگه؟ نگاش کردی چقدر  
توسری خور و بدبخته؟ یه عمر سرش رو پایین انداخته  
تا شما واسش تصمیم بگیرین! اون از ازدواج اولش،  
اینم از زندگی گل و بلبل الانش. من نمی‌فهمم این  
آدم ضعیف و بی‌دست و پا، مگه چه کاری از دستش  
بر میاد که بخواین ازش بترسین؟

– احسان، تمومش کن...

\_ تمومش نمی کنم، تازه شروع شده آقا عماد. از کدوم قسمت جمله هام بدت اومد؟ اینکه گفتم زندگی رها با تو هم افتضاحه؟ قبولش نداری؟ به خودت و زندگیت نگاه کن، رها توی این خونه چیکار می کنه؟ غیر اینکه که شده کلفتی بی جیره و مواجب تو و بچه هات تا شوهر عزیزش به عشق و حالش برسه؟

فریاد هایش با سیلی که عماد به صورتش کوباند، خاموش شد. آدرینا هم به دیوار بیرونی آشپزخانه تکیه زده و نمایش دردناک خانواده اش را نگاه می کرد. پوست صورتش به گزگز افتاده بود. گویی دست سنگین عماد، روی پوست او نشست. احسان اما خم به ابرو نیامد.

جوابش به سیلی ناجوانمردانه ی عماد، تنها نیشخندی



بود و بعد نگاهی که در جمع چرخاند. چند قدمی عقبی رفت و در نهایت به طرف در چرخید و با چند قدم بلند ساختمان را ترک کرد.

صدای بسته شدن در، رها را به خود آورد. احسانش رفته بود. آن هم درست زمانی که هر دو نفرشان بیشتر از همیشه به هم نیاز داشتند. نفهمید چه شد و آن همه نیرو به یکباره از کجا به پاهایش جان داد! به خودش که آمد، از ساختمان خارج شده و پابرنه پله ها را پایین می دوید.

\_احسان جان...\_

دست احسان، روی در خشک شد. سرش را لحظه‌ای  
به آن تکیه زد و نفسی گرفت. رها به قدم هایش  
سرعت داد. روی سنگ فرش حیاط، چندبار زمین خورد  
و دوباره برخاست. باید به احسان می‌رسید. هنوز  
فاصله‌ی زیادی تا در مانده بود که احسان به طرفش  
چرخید. از همانجا دستانش را باز کرد. فاصله‌ی مانده را  
با قدم‌هایی به حالت دو طی کرد و تن لرزان رها را در  
آغوش کشید. حالا دیگر شانه‌های او هم می‌لرزید. رها  
را محکم بغل کرده و به خود می‌فشرد. انگار می‌ترسید  
از او فاصله بگیرد و از دستش بدهد.

کمی آن طرفتر، پشت پنجره‌های بزرگ عمارت عماد،

عادله، رسول، عماد و آدرینا ایستاده و آنها را تماشا

می‌کردند. عا‌دله که به طرف در رفت، رسول مواخذه  
گرا‌نه پرسید:

ـ کجا می‌ری؟ ولشون کن بذار تنها باشن...

ـ یعنی چی؟ اینجا واستم تا گوش بچه مو با چرت و  
پرتاش پر کنه؟

ـ خودتم خوب می‌دونی رها اگه می‌خواست به قول تو  
گوش احسان رو پر کنه، وقت زیاد داشت. رها بی آزارتر  
از اونیه که بخواد آرامش بقیه رو به هم بزنه...  
ـ ولی...

ـ ولی نداره عا‌دله، برو بشین و بذار این دو تا یکم با  
هم خلوت کنن. نگران پول خونه و ماشین احسان هم

نباش، پول رو که فرستادی اونور آب کسی نمی‌تونه  
ازت بگیره...

لحنش آنقدر محکم بود که عاده جرات مخالفت با او را  
نداشته باشد. با لب‌های آویزان به طرف مبل‌ها  
برگشت و خودش را روی یکی از آنها پرت کرد. حق با  
رسول بود. دیگر دست‌رها هم به پول آنها نمی‌رسید.  
اگر پشت‌گوشش را می‌دید، آن پول‌ها را هم می‌دید.

\*\*\*

رمان زوج فرد به نویسندگی صدیقه بهروان فر جزء رمان‌های  
اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می‌باشد و ارائه فایل  
رایگان یا فروشی آن توسط سایت‌های دیگر غیرمجاز و ممنوع  
است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)